



رمان مارماهی | nazy.8 کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: پلیسی، اجتماعی، تراژدی 

طراح جلد: نگار ۱۳۷۳ 

ویراستار: I.yasi 

منتقد: ف.سین 

ناظر رمان: Donyo-o 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: nazy.8 / ۱۳۹۷ 

کدرمان: ۱۳۴۷ 

عنوان و پدیدآورنده: 

رمان مارماهی | nazy.8
مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان فاجعه ی پاییز

دانلود رمان صدا کن مرا صدای تو خوب است

دانلود رمان یک نفر همیشه پیش تو میمونه

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

نام رمان: مارماهی

نام نویسنده: nazy.8

ویراستار: I.yasi

ناظر: Donyo-o

ژانر: پلیسی-اجتماعی-تراژدی

خلاصه: یک نفوذی، دو پسر... هر کدام وظیفه‌ای دارند.

شبهات بین آن دو چیست؟ چگونه معما را حل کند؟ معمای حذب سیاسی!

آیا حلش را به زمان واگذار کند یا خودش وارد عمل شود؟

چگونه می‌تواند ثابت کند؟



ثابت کند؟ چه چیزی را؟!

این که گناهکار نیست؟ این که پاپوش است؟ این که عاشق است؟!

مقدمه:

برایمان عادی است

اصلا، سرگرمی مان شده

کشت و کشتار!

کی تمام می شود،

این جنگ های بی دلیل؟

من نمی توانم...

چنین چیزی ببینم و سکوت کنم!

نمی توانم....!

به فرد روبروم خیره شدم. چطور می توانست این همه خونسرد و کله شق باشه؟ مردن
آدما پیشیزی هم براش ارزش نداره؛ دلش مثل سنگ بود و جسمش هم قدرتمند بود؛
هزار بار دیده بودم که زخمی شده بود ولی خم به ابرو نیورده بود؛ آره اون یه سنگ به
تمام معنا بود. لقب خوبیه، آقای سنگی!



هر دو تامون توی لابی منتظرش بودیم؛ منتظر کسی که می‌تونه من رو به هدفم برسونه. بغض بدی گلوم رو تصرف کرده بود. نفس‌های عمیقی کشیدم تا بغضم نترکه؛ فکر حسین حالم رو بدتر می‌کرد.

نمی‌دونم چند دقیقه‌س که به چشماش زل زدم. شاید با خودش فکر کنه که من چه قدر می‌تونم پررو باشم!

دوست داشتم وقتی هم می‌میره، همین جوری به چشماش نگاه کنم تا بتونم بدبختیش رو حس کنم.

پوفی کشیدم، عجیب بود! ما هیچ‌وقت آروم کنار همدیگه نمی‌موندیم؛ حتماً اونم فهمیده که امروز حالم خوب نیست و نمی‌خواد سر به سرم بذاره. نگاهم رو ازش گرفتم.

لابی برخلاف بیرون، بسیار خنک و دلپذیر بود. دکوراسیون اینجا، توجه من رو به خودش جلب کرده بود. به هر طرف که نگاه می‌کردی، پر از گلدون‌های بزرگ با طرح‌های قدیمی بود. ترکیب رنگ طلایی و سفید، برای دیوار و پرده‌ها، بسیار چشم‌گیر بود.

هر کس که داخل می‌اومد، با دیدن این منظره، مخصوصاً مبل‌های راحتی سفید و پرده‌های بلند، دلش می‌خواست همین جا بشینه و از فضا، لذت ببره. با دیدن عرفان، از جام بلند شدم.

- خجالت نمی‌کشی مرتیکه؟ ما رو دو ساعته این جا کاشتی؟

عرفان متعجب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من دو دقیقه‌س دیر کردم؛ این دیگه اغراقه که دو ساعته معطلی!



سیا: به هر حال وقتی زنگ می‌زنی، باید قبلش آماده باشی.

بعد از حرفش سرش رو پایین انداخت و بلا نسبت گاو، به سمت ماشین رفت. منم با حال بدی، عقب نشستم.

نه خرابش نکن آدرینا! این ماموریت رو خراب نکن! به خاطر خانواده‌ات هم که شده باید سالم برگردی.

با صدای عرفان به خودم اومدم.

-چیه؟

از توی آینه نگاهی انداخت و گفت:

-حالت خوبه؟

بدون توجه به حرفش، از ماشین پیاده شدم. کی رسیدیم که متوجه نشدم؟ سیاوش به ماشین تکیه داده بود و دستاش رو با استایل خاصی توی جیبش کرده بود و با دیدن ما، دستاش رو درآورد و راه افتاد. دو مرد هیكلی جلوی در ایستاده بودن و احتمالاً سیا رو می‌شناختن. عرفان جلوتر از من راه افتاد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن. تمام فکر و ذکرم پیش حسین بود. آخه امروز روزیه که کشتنش؛ چشمام پر از اشک شد. سرم رو انداختم پایین و داخل شدم.

عرفان: هوم؟ نظرت چیه؟

یه زهرماری نثارش کردم و راهم رو ادامه دادم. نمی‌بینی تو فکرم فک می‌زنی؟

عرفان از حالت شوخ در اومد و گفت:

-نه واقعاً تو یه چیزیت هست... کلا با من مشکل داری؟



چشم غره‌ای برایش رفتم که دستم رو گرفت و من رو برگردوند.

سیا: همین الان میگی یا بعد از این که کتک بخوری؟

-از مادر زاییده نشده کسی دست رو من بلند کنه!

سیاوش به سمت من حمله‌ور شد ولی عرفان جلوش رو گرفت. به چهره‌شون خیره شدم و...

-واو چه خوشگله... وای اون رو حسین!

حسین: خاک تو سرت... این همه ندید پدید بازی در نیار!

- باشه بابا تو هم... عه هی گیر میده.

حسین: آشتی؟

- آشتی آشتی!

حسین: قربونت برم من، که زود آدم رو می‌بخشی؛ کوچولوی من...

با کشیده شدن لپم توسط حسین، جیغی کشدم که کل رستوران و خدمه و آدما برگشتن سمت ما.

حسین: آبرومون رو بردی.

- هیس، شامت رو بخور تا نزدمت.

حسین می‌خواست چیزی بگه اما منصرف شد.

بهش نگاه کردم گفتم:



-چیه؟

حسین: با دهن پر خانوم خانوما؟

لقمه‌ی بزرگی که تو دهنم بود رو قورت دادم و گفتم: خب چیه؟

حسین: مرسی محبت!

-عزیزم حسین جان الان میگی یا وقتی که کتک خوردی؟

حسین: از مادر زاییده نشده کسی دست رو خان داداشت بلند کنه...

و بعد این حرفش، شروع کرد به خندیدن. اون می‌خندید و من حرص می‌خوردم.

فکری به سرم زد و شمردم: ۱... ۲... ۳...

و از زیر میز محکم زدم به پاش. صدای آخش هوا رفت ولی به زور خودش رو نگه

داشت تا چیزی بارم نکنه.

با نعره‌ی سیاوش از جام پریدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

-چته وحشی؟

نگاهی به عرفان انداختم؛ با دیدنش خنده‌م گرفت ولی به زور خنده‌م رو قورت دادم.

بی‌چاره با داد سیاوش ترسیده بود و رنگش پریده بود.

سرم رو تکون دادم و به سمت سیروس راه افتادم. سیا و عرفان سلام دادن و با

اشاره‌ی سیروس نشستن.

با چشمایی که ازشون شرارت می‌بارید نگاهم کرد؛ پوزخندی زدم ولی جمعش کردم.



-سلام آقا.

سیروس: خوش خبر باشی.

-بد خبرم.

عرفان و سیاوش، با تعجب نگاه می‌کردن و نمی‌دونستن قضیه چیه.

سیروس با عصبانیت لیوانش رو کوبید روی میز لیوان شکست و صدای بدی ایجاد شد.

سیروس: چه غلطی کرده دوباره؟ از اولم نباید کارا رو می‌سپردم بهش. خودم با دستای خودم می‌کشمش.

-کشمش آقا!

با این حرفم انگار آبی روی آتیش ریختن!

آروم شد و با لبخند مرموزی گفت:

-مدارک؟

از جیبم، فلش رو درآوردم، بهش دادم و عکسای جسد رو از توی گوشی، بهش نشون دادم.

سیروس: مارماهی کارت حرف نداره... سورپرایزم کردی! حالا منم برات یه چیزی کنار گذاشتم منتظر باش برات می‌فرستم.

رفتم سمتش و دستش رو بوسیدم. با این کارم، عرفان و سیاوش مطمئناً چشماشون از کاسه در اومد.



دو تا پوشه به رنگ قرمز و زرد رو گذاشت رو میز و بدون خداحافظی به سمت در رفت. به رفتنش خیره شدم؛ چه تیپی، سر تا پا چرم!
از این لباس‌ها بدم میاد؛ از همه چیزش بدم میاد. اینا با پولِ کثیف‌ترین کارها خریده شده. شاید هروقت سیروس رو می‌بینم یاد اون دختر بچه می‌افتم دختر بچه‌ای که...
یادآوریش عذابم میده!

پوشه‌ها رو برداشتم و داخل اتاقم شدم؛ اتاق بزرگی بود، یه تخت دونفره وسط اتاق، کمد بزرگی که به دیوار نصب شده، میز توالت نزدیک تخت و در آخر میز تحریر که کنار کمد قرار گرفته بود. دیوارها شیری رنگ و وسایل به رنگ قهوه‌ای و کرم بود.
به سمت میز رفتم، صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

پوشه‌ی قرمز نشان دهنده‌ی یه ماموریت جدید و رنگ زرد هم نشونه‌ی کار گروهیه!
پس بنابراین این دومین کار گروهیم توی این باند محسوب می‌شه.
با دستای لرزونی که حاکی از استرسم بود، پوشه‌ی قرمز رو باز کردم. دعا دعا می‌کردم که قتل نباشه وگرنه تو دردمس می‌افتادم.

قتل صادق (مردی که سیروس گفته بود محموله‌ی جدید رو برسونه دست سعید نصر ولی گند زده بود) همش هم صحنه سازی بود و الان اون داره کنج زندون آب خنک می‌خوره.

هر لحظه پوزخندم عمیق‌تر می‌شد. بالاخره گیت آوردم؛ سعید نصر ملقب به سایه کارش فروش مواد مخدر و عتیق‌س و مثل سایه کاراش رو انجام میده بی‌سر و صدا و بدون رد پا!



سیروس ملقب به کابوس، هشت ساله داره با نصر کار می‌کنه و توی تولید و توزیع شیشه با هم دیگه همکاری داشتن.

از قرار معلوم، نصر آخرین محموله رو از صادق گرفته و فروخته و بعدشم جیم زده. پیدا کردنش سخته ولی ناممکن نیست.

پوشه‌ی زرد رو باز کردم.

با صدای در سریع وسایل رو جمع کردم و گذاشتم زیر تخت و یه سری برکه ریختم جلوم و لپ‌تاپ رو باز کردم و با صدای دوباره در با صدای رسایی گفتم: بیا تو.

با داخل شدن سیا تعجب کردم؛ آخه اون هیچ وقت در نمی‌زد. نگاهش کردم تا خودش حرف بزنه.

سیا: خب؟

-خب!؟

سیا: جمع کن بریم دیگه...

چمدون بزرگی برداشتم و همه‌ی وسایلام رو داخلش گذاشتم و در آخر هم لپ‌تاپ و گوشیم و خرت و پرت‌هایی که باید دم دستم باشه رو گذاشتم تو کوله پشتی مشکیم و از خونه زدم بیرون. پسرا توی ماشین منتظرم بودن.

در آخر به خونه‌ای که نزدیک دو سال توش زندگی کرده بودم نگاهی انداختم. دلم برات تنگ می‌شه. عجب خونه‌ای بودا حیف شد! دستشویی‌ش خیلی حال می‌داد. هرکاری رو می‌خواستم انجام بدم دستشویی خیلی بهم کمک کرد. دمت گرم همراه همیشگی من. (دستشویی رو می‌گم)



دستی به روی سنگ‌های ساختمون کشیدم و گفتم: غمت نباشه... خودم می‌خرمت.

با صدای عجیبی برگشتم. عرفان در حالی که سعی می‌کرد مانع دستای گنده سیا

بشه کلش رو از تو ماشین درآورد و تا کمر خم شد بیرون و داد زد:

-دل بکن دیگه... خودم برات یه نوش رو می‌گیرم... تازه اون جایی که می‌ریم بهشته!

جلو رفتم و پس گردنی محکمی بهش زدم و گفتم: تو بشین سر جات.

سوار ماشین شدم و ادامه دادم: دو روز پیش به خاطر بدهیت صابخونت داشت

می‌نداختت بیرون بعد می‌خوای خونه بخری؟ تو همون اجاره رو بدی کافیه... خریدن

پیشکشت.

عرفان: بله دیگه ما مثل شما حقوق میلیاردی نداریم که...

سیا: یکم دل به کار بدی بیشتر تر از اینا گیرت میاد... معلوم نیست چه غلطی با پولا

می‌کنی. خوش گذرونی رو بذار کنار حواست رو بیشتر جمع کن.

سیا راه افتاد. آرام به پشت ماشین نگاهی انداختم. ماشین مشکی رنگ، دنبالمون

راه افتاد.

طبیعیه چون من شیش ماهه هیچ اطلاعاتی براشون نفرستادم. به طرف عرفان

برگشتم.

-چه کارشون کردی؟

عرفان: چی رو؟

-پولا رو می‌گم.

عرفان: با پول چیکار می‌کنن؟



سری تکون دادم و بی خیال بحث کردن شدم. معلومه داره می پیچونه؛ دو روز دیگه گذش در میاد.

سرم رو روی شیشه گذاشتم و کم کم به خواب رفتم.

با تکون شدید ماشین، سرم به شیشه خورد و از خواب پریدم. آخ بلندی گفتم و درحالی که فحش می دادم سرم رو آروم مالیدم تا شاید از دردش کم بشه.

هر وقت از خواب بلند می شم چند دقیقه طول میکشه ویندوزم بالا بیاد حالا با این ضربه کلا رفتم تو هیپروت.

در باز شد و من با مخ، به زمین افتادم؛ چون به در تکیه داده بودم.

درد بدی توی سرم پیچید به خاطر همین قادر به انجام عکس العملی نبودم.

دستایی من رو بلند کرد و سر جام نشوند. ناله ای کردم و با دستم، سرم رو ماساژ دادم.

صدای بحث چند نفر به گوش می رسید ولی برام واضح نبود.

بوی خون به مشامم رسید.

گیج به دستی که دستمال رو گذاشت روی دماغم نگاه کردم و آروم سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.

با سردرد بدی از خواب بلند شدم. نور مهتابی بالا سرم مانع باز کردن چشمم شد؛ صداها برام واضح شدن.

سیا: دکتر چی گفت؟



عرفان: هیچی... سالمه.

دستم رو بالا آورم و جلوی سرم گرفتم تا بتونم چشمام رو باز کنم. نیم خیز شدم که عرفان و سیا دوتایی با هم من رو خوابوندن رو تخت و عرفان شروع کرد به غر زدن. از عصبانیت نزدیک بود منفجر بشم. مثل این که یادشون رفته کسی که باعث و بانی حال و روز منه بغلش نشسته.

مگه من خواستم تصادف کنیم که غرش رو سر من می‌زنه؟

سیا محکم به پهلوئی عرفان زد و زیر ل**ب یه خفه شویی گفت و به دنبالش رو به من گفت:

-تو راه متوجه شدیم ماشینی دنبالمون می‌کنه.

میخواستم از دستش خلاص بشم که این طوری شد.

شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

-نمی‌دونم کی بودن ولی... نگاه مرموزانه‌ای بهم انداخت و گفت:

-فکر کنم دنبال تو بودن.

پوزخندی زدم و کم کم پوزخندم تبدیل شد به قهقهه.

سری تگون دادم و گفتم:

-چی می‌زنی تو؟ جنسش بد بوده...

و بعد از حرفم دوباره خندیدم.



با حرف بی‌شرمانه‌ای که زد رسماً لال شدم و چشمام از تعجب نزدیک بود بزنه بیرون.

سیا: نه فکر می‌کنم ساقیش بد بوده...

بعد از حرفش پوزخندی زد، دستش رو تو جیبش کرد و از اتاق بیرون رفت و ما رو مات و مبهوت تنها گذاشت.

من و عرفان، با تعجب نگاهی به هم دیگه انداختیم.

لباسام رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. عرفان توی راه رو بود و با دیدن من با سر اشاره‌ای کرد و خودش هم راه افتاد.

سیا با استایل همیشگی‌ش به ماشین تکیه داده بود داشت با تلفن صحبت می‌کرد و تا من رو دید لبخند مرموزی زد و به دنبالش تلفن رو قطع کرد و هنگام سوار شدن هم چشمک ریزی زد.

زیر ل**ب چندتا فحش ناموسی بهش دادم و در آخر سعی کردم که به عصبانیتیم خاتمه بدم و موضوع رو فراموش کنم.

با خجالت سوار ماشین شدم و سریع چشمام رو بستم تا حرف اضافه‌ای نزنم.

کمی بعد، عرفان شروع به صحبت کرد و من هم از تصادف پرسیدم و درباره‌ی ماشین مشکوک هم صحبت کردیم و در آخر چشمام گرم شدم و خوابیدم.

مقصد: اهواز!

سیا: بلند شو دیگه اه... عرفان؟



عرفان: هان؟

سیا: بیا این بیدار نمی‌شه خودت یه کاریش بکن.

به زور دهنم رو باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

-اولاً این به درخت می‌گن دوماً من غذا نمی‌خوام ولم کن می‌خوام بخوابم خستم.

بعد از حرفم توی جام، جا به جا شدم و خمیازه‌ی گنده‌ای کشیدم و ادامه‌ی خوابم رو رفتم.

عرفان با صدایی که نشون می‌داد حسابی کلافس گفت:

-تو رو جون هر کی دوس داری بپر پایین حوصله‌ی رفتن به بیمارستان ندارم.

اخمی کردم و گفتم:

-خفه شو عرفان... منم حوصله‌ی تو رو ندارم.

با کوبیده شدن در توسط عرفان از جام پریدم. فحشی بهش دادم و سعی کردم دوباره بخوابم. حرصی چشمم رو باز کردم و دوباره چند تا فحش بهش دادم.

سرم رو خاروندم. حالا که خوابم پریده برم رستوران؟ نه اون جووری ضایع‌ست، پس چی کار کنم؟

با صدای شکم چشمم چهارتا شد؛ پوفی کردم و ناچار از ماشین پیاده شدم.

به سمت رستوران حرکت کردم که یک دفعه چشمم، به کیوسک تلفن خورد. داخل رستوران رو نگاه کردم. سیا و عرفان بی‌خیال، منتظر سفارششون بودن.

به سرعت نور خودم رو به تلفن رسوندم و شماره رو گرفتم.



اول به سرهنگ زنگ زدم و از شرایط اخیر باند و به ویژه چسبیدن سیا به من و بعد هم یه آمار کلی از سیروس و تشکیل گروه و ماموریت دادم.

دوم هم زنگ زدم به خونه و با داداشم صحبت کردم و از سلامتیم بهش اطمینان دادم و خیالم از بابت خانواده راحت شد.

وارد رستوران شدم مستقیم سمت میزشون رفتم و پیش عرفان نشستم.

سیا با پوزخند مسخره‌ای که گوشه لبش بود گفت: آخرشم اومدی...

دستش رو برد سمت عرفان و گفت:

-رد کن بیاد.

عرفان ناراحت دوتا تراول پنجاهی گذاشت کف دست سیا و گفت:

-این دفعه رو تو بردی.

گارسون اومد و یه برگ سفارش دادم و بعد از رفتنش سیا گفت:

-بعد از ناهار بریم شهر یه آمار بگیریم... بعدش بریم اهواز.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-از کجا معلوم جمع نکرده رفته باشه؟ این طوری خیلی وقت می‌بره.

سیا: چاره‌ای نداریم... باید بریم.

عرفان: اگه محمود (یکی که فکر می‌کنیم آمار سایه رو داره) فلنگ رو بسته باشه من

می‌مونم این جا شما برید اهواز... شاید بتونم سر نخ پیدا کنم.

سری تکون دادم و گفتم:



-سیا... چه قدر دیگه باید بریم؟

سیا: چهار پنج روزی طول می کشه برسیم... اگه سایه اون جا نباشه و محموله‌ای در کار نباشه، عرفان رو می کشم.

غذا پرید تو گلوی عرفان؛ براش آب ریختم و محکم زدم تو کمرش تا حالش بهتر بشه.

عرفان: چیکار به من داری؟

سیا : تو گفتی آمارش رو در آوردی... باید بریم اهواز.

عرفان: من گفتم اون جا یه تولیدی داره همین. اصرار به اومدن نکردم.

سیا: حرف نباشه.

عرفان از حرص اداش رو درآورد و بعدش چندتا قاشق غذا کرد تو دهنش و بقیه‌ی غذاش رو خورد.

بعد از این که غذامون تموم شد به سمت شهر راه افتادیم.

نگاهی به در بزرگ آبی رنگ انداختم و فکرم رو به زبون آوردم.

-انتظار هرچی رو داشتم به غیر از این...

عرفان سری تکون داد و گفت:

- حالا نقشه چیه؟

سیا: از من می‌پرسی؟



عرفان: پس از کی باید بپرسم؟

چند دقیقه‌ای سکوت برقرار شد که یک دفعه هردو به من خیره شدن.

متعجب گفتم: رو من حساب نکنین، هنوز سرم درد می‌کنه از دست شما.

عرفان در حالی که سوییچ رو توی دستش می‌چرخوند گفت:

-یه کم فکر کن ببین چی کار باید بکنیم!

کلافه از ماشین پیاده شدم.

آدرینا؟ چت شده؟ همه چی یادت رفته؟ اصلاً شدی یه آدم دیگه! خودت رو نشون

بده دختر خوب!

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم سوار ماشین شدم.

سیا: خب؟

-عرفان برو دنبال یه خونه همین جا... سیا تو هم پیاده شو کلید رو بده من این جا رو

بپا تا من بیام.

سوییچ رو گرفتم و از خونه دور شدم. با این تشکیلاتی که من دیدم به راحتی

نمی‌تونیم محمود رو گیر بیاریم. اگرم گیرش بیاریم آدم می‌فرسته دنبالمون، یا به

سایه خبر میده.

با دیدن کیوسک تلفن، سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. با شنیدن صدای

سرهنگ محلت ندادم و درخواست یه سری دم و دستگاہ و چند نفر برای گیر آوردن

محمود کردم. توضیح مختصری دادم و آدرس رو دادم و سریع قطع کردم.

سوار ماشین شدم و خیابون‌های اطراف رو گشتم تا نقشه‌ش یادم بمونه.



بعد از نیم ساعت، نزدیک خونه محمود نگه‌داشتم و منتظر شدم تا پیداشون بشه. با دیدن سیا، از ماشین پیاده شدم و دستی تکون دادم تا من رو ببینه.
با دیدنم سری تکون داد و دوان دوان از اون طرف خیابون به سمت من اومد.
-سلام.

بی‌فرهنگ سری تکون داد و سوار ماشین شد؛ اخمی کردم و اداش رو درآوردم.
دو ساعت گذشته بود و خبری از عرفان نبود. هرچی هم تماس می‌گرفتیم برنمی‌داشت.

-سیا بیا برو دنبالش... این یه بلایی سرش اومده.

سیا: دیگه بدتر... اون طوری ما رو هم گیر می‌اندازن.

-می‌گی چی کار کنیم؟

سیا: منتظر باش این هرچه‌قدرم اوشگول باشه گیر نمی‌افته.

عرفان: من اوشگولم؟

من و سیا دادی زدیم و عقب رو نگاه کردیم.

عرفان: حتماً می‌پرسین چطور شد من اومدم این‌جا ولی حالا وقتش نیست.

بعد از حرفش به سیا نگاهی انداخت و گفت:

-داشتیم سیاوش خان؟

سیا، جدی نگاهش کرد. عرفان سرش رو پایین انداخت و گفت:

اون‌موقع که هر دو بیرون بودید، سوار شدم... این به اون در سیاوش!



قضیه چیه؟ کمی بعد، سرم رو تکون دادم و گفتم:

ول کنین اینا رو... نقشه عوض شد. عرفان تو با سیا برو؛ من این جا می مونم. امشب دخلش رو می آرم.

سیا: نه این کار گروهیه، منم هستم!

رنگم پرید. این طوری بگم آدمایی که کمکم می کنن کی هستن؟ خواستم حرفی بزnm که گفت:

-حرف نباشه.

من و عرفان اداش رو درآوردیم و با هم گفتیم:

-حرف نباشه.

به به ما کی هماهنگ کرده بودیم که نمی دونستیم؟

عرفان: ایول هماهنگی...

دستش رو جلو آورد و مشت کرد؛ منظورش رو فهمیدم و منم دستم رو مشت کردم و به هم زدیم.

با یادآوری این که این دوتا هم امشب هستن به هم ریختم؛ هرچه بادا بادا!

به پیشنهاد عرفان، اول به خونه‌ای که در نزدیکی قصر محمود بود رفتیم تا یه دوشی بگیریم و چرتی بزنییم تا برای شب مشکلی نباشه.

درِ درب و داغون کرمی رنگ رو باز کرد و کنار رفت تا من داخل بشم؛ به ساختمون رنگ و رو رفته‌ی رو به روم نگاهی انداختم و گفتم:

-زاقارت‌تر از این نبود؟



عرفان زیر ل**ب جوری که صابخونه نشنوه گفت:

-هیس می شنوه... همینم از سرمون زیاده.

صاحب خونه که مردی پیر با یه عالمه ریش سفید بود درحالی که می اومد سمت ما گفت:

-خب آقای نصیری (عرفان) لطف کنید صیغه نامه رو بدید تا بنده روایت کنم اگه مشکلی هست رفع بشه انشاءالله...

بعد از حرفش، تسبیح سبز رنگش رو جمع کرد و داخل جیبش گذاشت.

صیغه نامه چه صیغه‌ایه؟ رو به سیا کردم و با تکون دادن کله و ابروم پرسیدم که قضیه چیه!

اونم خیلی شیک و مجلسی سرش رو طرف دیگه‌ای کرد و من رو هم‌رنگ خاک باغچه کرد. من یه روز تو رو گیر میارم دیگه؛ اون قدر می‌زنمت تا خون بالا بیاری!

با فکر این که یه روزی سیا روی صندلی بسته شده و آماده نوش جان کردن مشتمن باشه، کلی سر ذوق اومدم و لبخند بزرگی زدم که فکر کنم تمام دندونام ریخت بیرون.

به خودم که اومدم فهمیدم دو ساعته با لبخند به سیا نگاه میکنم؛ سیا متعجب سری تکون داد و محکم زد به پهلو عرفان که با دهن باز، نظاره‌گر لبخند زیبای بنده بود. عرفان برگه‌ای رو که تازه متوجهش شدم، از دست صاحب خونه گرفت و بعد از صادر شدن مجوز ورود از طرف شخص صاحب خونه، وارد ویلای درب و داغونش شدیم.

غلط نکنم اون برگه کوفتی به اصطلاح صیغه نامه، کارمون رو راه انداخته.



ابرویی تکون دادم و رو به عرفان گفتم:

-از کجا گیرش آوردی؟

عرفان حالت عجیبی به خود گرفت و سینهش رو داد جلو و برگه رو، رو هوا تکون داد و گفت:

-عرفان رو دست کم گرفتی عزیزم!

چشمام به طور غیرعادی بزرگ شد و دستام رو به کمرم زدم و متعجب و کمی هم عصبانی گفتم:

-عزیزم!؟

عرفان: تو دیگه از امروز زن منی!

بعد از حرفش لبخند عریضی زد و شیرجه زد تو آشپزخونه.

داد زدم: شکموی بی مصرف...

به سمت برگه که حالا روی این بود رفتم و جلوی چشمای متعجبش پارش کردم و بعد هم

ریختمشون آشغالی و ادامه دادم: زنت پرید.

برگشتم از آشپزخونه برم بیرون که سیا رو با موهای خیس و لباسای عوض کرده دیدم. این کی رفت حموم؟ کی اومد؟ کی چمدونش رو باز کرد و لباس عوض کرد؟ چه فرزه این بشر!

بعد از خوردن عصرونه، عرفان پرید تو حموم و سیا هم تیوی رو روشن کرد و به تماشای اون پرداخت.



عرفان که اومد، منم رفتم حموم؛ زیر دوش بودم که نگاهم به آینه‌ی حموم افتاد.
چشمام برقی زدن، برس رو جلوی دهنم گرفتم و به قول مامانم صدای نکره‌ام رو
انداختم رو سرم.

هله دان دان دان هله یه دانه وای یه دانه

یارم نامهربون مالِ آبودانه یه دانه

خودم سبزه که یارم سبزه پوشه وای یه دانه

میون عاشقا گل می‌فروشه یه دانه

هله دان دان یه دان یارم مالِ آبودانه

هله دان دان دان هله یه دانه وای یه دانه

یارم نامهربون مالِ آبودانه یه دانه

کبوتر بچه‌ای بازار خریدم یه دانه

میون سینه خود پروریدم یه دانه

هله دان دان یه دان یارم مالِ آبودانه

فرامرز آصف

هم‌زمان که می‌خوندم، کمر و گردنم رو تگون می‌دادم و موهام رو که کف مالی کرده
بودم، آب می‌کشیدم.

دور دوم آهنگ بودم که وسطاش، یاد آهنگ دیگه‌ای افتادم و شروع کردم به
خوندنش.



ل**ب کارون، چه گل بارون

می شه وقتی که می شینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها می خونند نغمه خوش روی کارون

هرروز تنگه غروب تو شهر ما

صفا داره ل**ب شط پای نخلها

چه خوب و قشنگه ل**ب کارون، چه گل بارون

ل**ب کارون چه گل بارون

می شه وقتی که می شینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها می خونند نغمه خوش روی کارون

هرروز تنگه غروب تو شهر ما

صفا داره ل**ب شط پای نخلها

چه خوب و قشنگه ل**ب کارون

می شه وقتی که می شینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها می خونند نغمه خوش روی کارون

ل**ب کارون چه گل بارون

می شه وقتی که می شینند دلدارون

با تموم شدن آهنگ، دور دوم رو شروع کردم که در کوبیده شد.



صورت‌م کفی بود به خاطر همین فقط تونستم یه چشمم رو باز کنم و با داد بگم:
هان؟

دوباره در کوبیده شد؛ بلندتر داد زدم:

-هان؟ کیه؟

صدایی نیومد، به خاطر همین آرام طوری که صدایی ایجاد نشه، قفل در رو چرخوندم. در رو باز کردم و همون طور که یه چشمم باز و سرم پر از کف بود، به بیرون نگاهی انداختم، اما کسی نبود.

از بیرون صدای تلوزیون می‌اومد.

داد زدم: سیا؟ عرفان؟

هیچ کدوم جواب ندادن. چند بار دیگه هم صداشون کردم ولی هیچی به هیچی. از استرس دست و پاهام می‌لرزیدن. سریع در رو بستم و قفل کردم. با نیرویی که نمی‌دونم از کجا اومد، سریع خودم رو شستم و لباسام رو پوشیدم. مشکل این بود که هیچ سلاحی با خودم تو حموم نداشتم و نمی‌تونستم راحت در رو باز کنم، برم بیرون و اسلحه‌ام رو از چمدون بردارم. به دور و ورم نگاه کردم. به جز یه چهار پایه کوچیک چیز دیگه‌ای نبود. برداشتمش و در رو باز کردم. صداهای عجیبی از سالن می‌اومد؛ آرام روی پنجه‌ی پام راه می‌رفتم تا به سالن رسیدم و پشت دیواری قایم شدم.

چهارپایه رو فشار دادم و توی خیالم بهش گفتم

"جون مادرت با اولین ضربه خورد نشی، ما ضایع شیم خوب وظیفت رو انجام بده که جونم به جونت وابستس"



بعد از اتمام حجت با چهارپایه، نفس عمیقی کشیدم تا از استرس کم بشه و چند دقیقه صبر کردم تا خودم رو برای روبرویی با هرچیزی آماده کنم. با شنیدن صدای بلندتر، توی یه حرکت قافل گیر کننده از پشت دیوار دراومدم و صندلی کوچک حموم رو کوبیدم توی سر طرف؛ این حرکت رو چند بار دیگه انجام دادم تا این که حس کردم از حال رفت.

پوزخندی زدم و صندلی رو با یه حرکت به طرفی انداختم و طرف رو برگردوندم تا ببینم کی هستش؟ با برداشتن ماسکش، از تعجب زبونم بند اومد. دختری سبزه با ابروهای نازک زیر ماسک سیاه رنگ، پنهون شده بود. رد خونی روی صورتش بود ولی اون قدر جدی نبود.

دست و پاش رو بستم و بردمش تو اتاق به حال که برگشتم؛ دیدم سیا روی مبل و عرفان روی زمین به خواب رفتن. سسرم رو خاروندم و با خودم گفتم:
-شایدم کار این دخترس! نه من که با یه ضربه نفلش کردم... خرس گنده‌ها رو نگاه!
چطوری خروپوف میکنن!

روی هردوتاشون پتویی انداختم و منتظر شدم تا دختره به هوش بیاد.
وسایلم رو جمع کردم و اسلحه‌م رو توی شلوارم گذاشتم. هرچند دقیقه هم از پنجره خونه‌ی محمود رو نگاه می‌کردم تا شاید سر از ورودی‌ها و خروجی‌ها دربیارم.
آخرش خسته شدم و از خونه، بیرون زدم تا دوباره از برنامه امشب، مطمئن بشم. به سمت همون باجه تلفن راه افتادم.



کلید رو انداختم تو قفل و بازش کردم. به جای عرفان و سیا نگاه کردم که دیدم جا تره و بچه نیست.

با صدای داد سیا و گریه دختر، به طرف اتاق شیرجه زدم. در رو که باز کردم سیا رو دیدم که مشتش رو بالا برد و سیلی محکمی به دختر زد که صدایش توی مغزم اکو شد. دختر به طور وحشتناکی زد زیر گریه و من از صدایش یک لحظه ترسیدم. به عرفان نگاه کردم که با پوزخندی، گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گر بود.

به طرفشون رفتم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای من هرسه برگشتن سمت من و گریه دختر تبدیل به هق‌هق شد و توی چشمش نور امیدی رو دیدم.

سیا از جاش بلند شد و اومد سمت من و داد زد:

-کدوم گوری بودی؟

با دادی که زد، از جام پریدم. این الان گرگ زخمی و عصبانیه چیزی بگم تیکه پارم می‌کنه. اخمی کردم و دستم رو گذاشتم رو سینش و هولش دادم عقب و گفتم:

-سیا الان عصبانی هستی چیزی نمی‌گم.

عرفان رفت سمت دختر و دهنش رو بست.

سیا وسط ایستاده بود و نفس نفس می‌زد و منم وسط اتاق قدم می‌زدم. عرفان اومد سمت ما و بازومون رو گرفت و کشید بیرون از اتاق و در رو محکم بست. اشاره کرد بشینیم؛ سری تکون دادم و درحالی که می‌نشستم گفتم: من می‌شناسمش.



مثل برق گرفته‌ها نگام کردن.

عرفان: پس چرا دست و پاش رو بسته بودی؟

اه به خشکی شانس، چرا بسته بودمش؟ چرا؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-به هر حال عضو جدیدمونه باهاش بد رفتاری نکنید.

سیا در حالی که می‌اومد سمت من گفت:

-اون که می‌گه نمی‌شناستت... قضیه رو نیچون مارماهی.

-چیزی رو نمی‌پیچونم... خودم بهش گفتم اینو بگه.

بعد از حرفم در اتاق رو باز کردم و داخلش شدم. به سیا و عرفان نگاه کردم که

می‌خواستن داخل بشن. چشم غره‌ای رفتم و در رو محکم کوبوندم. صدای داد سیا

اومد:

-نمی‌توننی همین‌طوری یکی رو عضو کنی... من گزارش می‌دم.

-هرکاری می‌خوای بکن.

به طرف دختر رفتم و روی زانو هام نشستم.

دستم رو به معنای ساکت باش جلوی بینیم گرفتم و بعد از این که دختر سرش رو به

معنی موافقت تکون داد، آروم پارچه رو از دور دهنش باز کردم.

خیلی آروم گفتم: اسمت چیه؟ چرا اومدی این جا؟ چیا بهشون گفتی؟ کارت چیه؟

بغض کرد و زد زیر گریه.



-هیس... ببین اگه می‌خوای نجات پیدا کنی بهم همه چیز رو بگو خب؟

دختر نفس عمیقی کشید و اشکاش رو با آستین لباسش پاک کرد.

با بغض گفت: به خدا فقط دنبال یه چیزی بودم که نیاز نداشتمش... می‌خواستم بفروشمش تا یه پولی دستم بیاد.

قطره اشکی که از چشمش چکید رو پاک کردم و گفتم:

-می‌دونی اینا کین؟

سرش رو به طرفین تکون داد و ادامه‌ی حرفش رو گفت:

-به خدا اهل دزدی و این جور چیزا نیستم مجبور شدم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-ببین الان این مهم نیست؛ ما وقت نداریم. بهشون گفتم دوستمی اوکی؟ اسمت چیه؟ یه کم از خودت بگو سوال پرسیدن بدبخت نشیم.

درحالی که گریه می‌کرد خندید و گفت:

-اسم میتراس، ۲۳ سالمه و پدر و مادرم مردن.

سری تکون دادم و گفتم:

- پس ما توی تهران هم محل بودیم اوکی؟ اسم منم مارماهی و ۲۴ سالمه.

باتعجب گفت: مارماهی؟

-فعلا اسم اصلیم رو نمی‌تونم بگم... این رو بدون من از اونا نیستم؛ اون کسایی که بیرون می‌تونن با یه اشاره کل خاندانم رو ساقط کنن.



-مثل بچه آدم می‌ریم بیرون رو می‌گیم من بهت گفته بودم آمار ندی تا خودم پیام بهشون بگم.

میترا: نفوذی هستی؟

- هر کی که هستم قصدم خیره.

-راستی اگه پرسیدن بگو من با داداشم زندگی می‌کردم و پدر مادرم طلاق گرفتن.
میترا: باشه.

میکروفون کوچیک رو نزدیک لبم کردم زمزمه کردم:

-اینجا نیست من اومدم بالا.

بعد از حرفم از پله‌های چوبی، بالا رفتم. با دیدن آدمایی که روی زمین افتاده بودن قلبم به درد و بغض لعنتی سراغم اومد. با صدای کوبیده شدن چیزی، به سختی خودم رو کنترل کردم و طرف اتاقی که ازش صدا اومد رفتم. برتای عزیزم رو، رو توی دستم فشار دادم و توی یه حرکت در رو باز کردم اما چیزی مانع باز شدن در بود. یه کم بیشتر فشار آوردم که مانع در کنار رفت و تونستم به سختی از لای در، وارد بشم. به سیا نگاه کردم که توی بالکن ایستاده بود و به من خیره شده بود. سرم رو برگردوندم سمت جنازه محمود؛ من اون رو لازم داشتم، لعنت بهت سیا.
با سرش اشاره کرد که برم پیشش.

به خاطر گندی که زده بودم اعصابم خورد بود؛ باید حواسم رو جمع می‌کردم. سیا از طریق میکروفون به بقیه اطلاع داد که ما با همیم و منتظر ما نمون.



طنابی که به کمرمون بود رو باز کردیم و محکم به نرده‌ی بالکن بستیم؛ نگاهی به هم دیگه کردیم و قبل از این که بپریم، کسی وارد اتاق شد. به سرعت اسلحه‌ام رو در آوردم ولی قبل از من سیا زدتش. سرعت عملش قابل تحسین بود ولی اون موقع می‌خواستم کلش رو بکنم. همه‌ی آدما رو کشتن، حتی اگه یکی از کارمندااش زنده می‌موند به نفع من و ماموریت بود اما این دستور سیا بود.

سیاوش نگاه مشکیش رو بهم دوخت؛ به پایین نگاه کردم و دوباره بهش زل زدم.

با هم شمردیم: ۱.... ۲.... ۳!

ماهرانه از ساختمون پایین اومد اما من یه کم می‌لنگیدم چون اوایل ورودمون با چند نفر درگیر شدم که نتیجش زخمی شدن پام بود.

دیگه آخراش بود که بی‌هوا طناب رو ول کردم و با کله زمین خوردم.

دستای سردش کمکم کرد تا بتونم بایستم. بهش تکیه دادم و سعی کردیم به سمت ماشین بدویم.

صدای آژیر پلیس از دوردست می‌اومد و ما هنوز راه نیوفتاده بودیم؛ سوار ماشین شدیم و گازش رو گرفتیم.

در اون لحظه تمام نگرانیم بابت میترا بود که پیش عرفان بود؛ پسر شوخی بود ولی مطمئنم پشت این چهره آدم ناشناخته‌ای بود، آدمی خطرناک!

سیا دستمالی از روی داشبورد ماشین برداشت و گرفت سمتم؛ به دستش خیره شدم که گفت:

- صورتت پر از خون شده.



متعجب آینه رو جلوی صورتم گرفتم؛ چطور متوجه نشدم؟ دسته‌ی موهای خرماییم رو کنار زدم و با دقت بیشتری به زخم بزرگ صورتم نگاه کردم. بین چه بلایی سر پوست خوشگلم آوردن! قبلاً هم تو یه تصادف دماغم نفله شد که مجبور شدم عمل زیبایی انجام بدم؛ الانم پوستم رو جر دادن، به خشکی شانسی!

(سوم شخص)

زیر چشمی نگاهی به دخترک سفید روی انداخت. می‌دانست اولین چیزی که در او توجه‌اش را جلب کرده، چشم‌هایش بود.

چشم‌های قهوه‌ای روشن!

دو چیز کوچک که او را تا مرز دیوانگی می‌برد. چشم‌هایش به کنار، آن موهای خوش‌رنگ فرفری‌اش! انگار دخترک فقط برای این به دنیا آمده تا او را دیوانه کند.

حالا با دیدن خون او دلهره‌اش عادی است؟ یا یک حس بی‌معنی؟

دوست دارد کنار بزند و او را در آغوش بگیرد و جای زخم را ببوسد و به او بگوید: زود خوب می‌شود!

اما دخترک، غافل از دل او کارهایی می‌کند که رسماً سیاوش را تا مرز جنون می‌برد.

تصویری وحشت‌ناک از مرد کنارش در ذهن دارد و او چگونه می‌تواند دختر را عاشق کند؟

همه چیز نزدیک می‌شود، حالا که سیاوش جای سایه را می‌داند...!

-اینجا دیگه کجاست؟



با این که اوایل پاییز بود، هوا اون قدر گرم بود که داشتم هلاک می شدم.

سیا: واقعاً تشخیصش خیلی سخته؛ منم به زور فهمیدم!

چشم غره‌ای رفتم. گرمی هوا و خرابی ماشین کم بود، خوش مزگی‌های اینم شروع شد. از ماشین پیاده شدم و بادبزن رو از داخل، برداشتم.

سرم رو داخل ماشین کردم و گفتم:

-قبل این که بری تو، صندوق رو باز کن من کولم رو بردارم.

سیا سری تکون داد و صندوق رو باز کرد. کوله رو برداشتم و بطریم رو از داخلش، بیرون آوردم.

با دیدن بطری، لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-الان پرت میکنم عشق من!

دستم رو روی صندوقی که از هوا هم گرم‌تر بود، گذاشتم تا ببندم ولی یه دفعه خودش با صدای بدی بسته شد. قیافم مچاله شد؛ به آینه ماشین نگاه کردم که دیدم سیا با اخم بزرگی نگاه می‌کنه. نیشم رو براش باز کردم و سریع فلنگ رو بستم.

بعد از رفتن من، ماشین رو به تعمیرگاه بردن تا درستش کنن.

بطری رو دادم به یکی از مردای اونجا تا برام پرش کنه؛ بعدش سمت سکویی رفتم و نشستم. خیسی لباسام به کنار، بوی شدید عرق حالم رو بد می‌کرد.

بادبزن رو با حرص تکون داد تا بیش‌تر از این عرق نکنم. با دیدن بطری توی دست مرد، از سکو پایین پریدم و بطری رو از دستش قاپیدم.



درحالی که به سمت جای قبلی می‌دویدم، از مرد تشکر کردم. با برخورد بطری سرد به دستم، حس خوبی بهم دست داد؛ انگار که رفتم بهشت! در بطری رو تو یه حرکت که روش مخصوص خودم هست، باز کردم و تقریبا نصفش رو خوردم. آخیشی گفتم و به سیا که داشت با تلفن صحبت می‌کرد خیره شدم. سعی کردم ل**ب‌خونی کنم ولی متاسفانه توی این کار، استعداد نداشتم. آخرای تماسش بود که فهمیدم گفت: عرفان! پس عرفانه. دیشب خودم تلفنی با هردوشون صحبت کردم و سفارشات لازم رو به هر دوتاشون دادم. به دلیل خرابی ماشین ما از اونا عقب افتادیم؛ لعنتی به شانس خوش اقبالم فرستادم و شروع کردم به خوندن آهنگ مورد علاقم:

Took you like a shot

تو رو به عنوان یه فرصت در نظر گرفتم

Thought that I could chase you with a cold evening

فکر میکردم که میتونم تو یه شب سرد پا به پات پیام

Let a couple years water down how I'm feeling about you(Feeling

about

you)

بزار یه چند سالی بگذره و حسی که نسبت بهت دارم ملایمتر بشه (حس نسبت به تو)

And every time we talked



و هر وقت که ما صحبت میکردیم

Every single word build up to this moment

هر کلمه مقدمه ای برای این لحظه بود

And I gotta convince myself I don't want it

و من سعی میکردم خودمو قانع کنم [که] اونو نمیخوام

Even though I do (even though I do)

هر چند که [اونو] میخواستم (هر چند که میخواستم)

You could break my heart in two

تو میتونی قلبم رو دو تیکه کنی

But when it heals, it beats for you

اما وقتی که خوب بشه، [دوباره] برای تو میزنه

I know it's forward, but it's true

میدونم این [حرف] گستاخانست، اما واقعیه

I wanna hold you when I'm not supposed to

میخوام تو رو وقتی که این تصور از من نمیشه [پیش خودم] نگه دارم

(میخوام وقتی کسی انتظار نداره که ما باهم باشیم تو در کنارم باشی)

When I'm lying close to someone else

وقتی که کنار یه نفر دیگه دراز کشیدم



You're stuck in my head and I can't get you out of it

تو توی سرمی و نمیتونم تو رو [از ذهنم] خارج کنم.

If I could do it all again

اگه میتونستم دوباره تمام اینکارها رو انجام بدم

I know I'd go back to you

I know I'd go back to you

I know I'd go back to you

می‌دونم که پیشت برمی‌گشتم

(منظور شاعر اینه که اگه دوباره زندگی به عقب برمی‌گشت فرقی نمی‌کرد

بازهم تمام اون کارها رو انجام می‌داد تا دوباره در کنار عشقش باشه)

به خودم که اومدم، سیا بغلم نشسته بود و مثل من پاهاش رو تکون می‌داد. یاد

حسین افتادم که چه قدر از سلنا و تیلور بدش می‌اومد و هر وقت آهنگشون رو

می‌گذاشتم، از پیشم می‌رفت. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

-تو کسی رو داری؟

بدون توجه به حرفم گفتم:

-این نزدیکی یه مسافرخونه دیدم بریم اونجا این لامصب تا شب هم درست نمی‌شه.

پوفی کشیدم و زیرلب خیلی آروم گفتم:

- تو از عشق چی سرت می‌شه؟



سیا: چیزی گفتی؟

-نه... می گم ماشین رو ولش کن؛ خیلی طول می کشه بریم یکی بخریم.

سیا: من پولام رو واسه چیز دیگه ای لازم دارم.

-خب من پولش رو می دم.

سیا مدتی نگاهم کرد و گفت:

-پس بریم یه دوش بگیریم بعد راه بیوفتیم.

از سکو پایین پریدم و بی حال، چند قُلپ دیگه از آب خوردم و گفتم:

-جهنمه این جا.

سیا بی خیال بطری رو از دستم کشید و باقی مونده آب رو خورد و بطری رو پرت کرد

سستم و گفت: بجنب.

تو هوا گرفتمش و همون طور که پشت سرش راه می رفتم اداش رو درآوردم: بجنب.

دستم رو مشت کردم و بالا آوردم و توی خیالم از پشت بهش مشت می زنم و اون

روی زمین می افته و از کلهش خون فواره می زنه.

می خواستم بعدش دست و پاش هم قطع کنم که یک دفعه ای برگشت و من رو

غافل گیر کرد؛ به مشتتم خیره شد.

سریع پایین آوردمش و لبخند عریضی زدم و جلوتر از سیا راه افتادم.



داخل مغازه‌ی بغل مسافرخونه بودم و به جنسا نگاه می‌کردم؛ دلیل اومدنم وجود کولر توی مغازه‌ست ولی با وجود جمعیت بالای این‌جا هوا گرم‌تر از بیرون بود.

کلافه به بیرون نگاهی انداختم و زیر ل**ب گفتم:

-گور به گور بشی سیاوش.

بعد از فرستادن صفات زیبایی برای سیا، تصمیم گرفتم از اونجا بیرون برم. به زور چند نفر رو کنار دادم و بالاخره تونستم چندسانتی متری جا به جا بشم؛ به دلیل فعالیت دوباره، بدنم خیس شده بود و من رو کلافه‌تر کرد.

دست خانم بغلیم بالا رفت تا چیزی رو که انتخاب کرده بود بده به فروشنده تا براش حساب کنه، اما غافل از این که بعد از استشمام بوی خوش عطر زیر بغلش، من رو تا مرز خفگی برد؛ با حرص همه رو هول دادم که صدایشون دراومد. یه دفعه یاد ضریح امام رضا(ع) افتادم، یادش به خیر! یه بار کش مقنعه‌م گیر کرده بود و داشتم خفه می‌شدم که یه خانمی من رو نجات داد.

سرم رو تکون دادم و خاطرات رو از خودم دور کردم.

یه دفعه یاد یه فیلمی افتادم که بچه که بودم دیدم، توی اون فیلم که اسمشم یادم نمیاد، مرده داد می‌زنه سوسک و همه زنا می‌ریزن بیرون.

نیشم رو باز کردم و به جمعیتی که قراره چند دقیقه دیگه تا مرز سخته برن نگاه کردم.

۱، ۲، ۳ و داد زدم: سوسک!



و بعد از حرفم یکی از اون جیغای معروفم رو زدم که شیشه رو می شکونه! همه شروع کردن به جیغ کشیدن و ریختن بیرون. خودمم وسطاش باورم شده بود و جیغ می زدم و با هول پریدم بیرون؛ نفسی عمیق کشیدم و زیر ل**ب گفتم:
-آخیش راحت شدم.

لباسام رو مرتب کردم و به دور و برم نگاهی انداختم. کنار مسافرخونه میوه و تره‌باری بود که مثل دو دقیقه پیش مغازه لباس فروشی، شلوغ بود.

زنی سعی می کرد بچش رو از کنار بساتی جلوی مسافرخونه کنار بکشه که وقتی دید جواب نمی ده، پنج شیش تا خوابوند در گوش بچه‌ش و همون طور که روی زمین می کشوندتش، دادی سرش زد که بچه بدتر گریه کرد.

همون طور که سرم رو می چرخوندم، چشمم به مردی افتاد که اون طرف خیابون به اوپتیمای مشکی تکیه داده و داره با چندتا دختر حرف می زنه.

مرد سیاه‌پوش، با اون مدل ماشین، توی این قسمت از شهر، خیلی عجیب و شاید مشکوک بود. عینک آفتابیم رو به چشمم زدم و از مسافرخونه دور شدم.

ماشین داشت دور می زد تا بیاد این طرف خیابون.

گوشیم رو از تو کیفم برداشتم و همون طور که می دویدم به سیا زنگ زدم.

مشترک مورد نظر خاموش می باشد؛ زیر ل**ب لعنتی گفتم و زنگ زدم به عرفان که جمله (مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد) ناامیدم کرد.

به عقب نگاه کردم که ماشین رو تو یک اینچیم دیدم. باید یه ماشین بگیرم؛ سرعتم رو زیاد کردم و به اطراف نگاهی انداختم تا شاید تاکسی، چیزی ببینم اما دریغ از یه تاکسی.



با دیدن کوچهای داخلش شدم و به طور دیوونه‌واری دویدم، نفس نفس می‌زدم و مضطرب و نگران به راهم ادامه دادم؛ صدای ماشین از پشت سرم می‌اومد. کوچهای دیگهای دیدم و دستم را به روی قلبم که به شدت می‌تپید فشردم و وارد کوچه شدم؛ با دیدن درب سفید رنگ، آه از نهادم بلند شد، کوچه بن بست بود! دستم رو بردم توی کیفم و اسلحه‌ام رو درآوردم؛ نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. مرد از ماشین پیاده شد و خیلی خونسرد به سمت من حرکت کرد. برتا رو بالا گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

-عقب وایسا.

لحظه‌ای توقف کرد اما بازم راهش رو ادامه داد تا این که به یک متری من رسید؛ اسلحه رو محکم گرفتم تا از دستم در نره و یه آپ‌چاگی بهش زدم که ماهرانه جا خالی داد و سعی کرد یه هوک بزنه اما موفق نشد؛ عقب‌تر رفتم. هر کی که هست می‌دونه من نمی‌خوام شلیک کنم اما سخت در اشتباهه! پاش رو نشونه گرفتم که بی‌هوا به سمت من حمله کرد. عقب عقب حرکت کردم که پام گیر کرد و افتادم زمین.

سریع شلیک کردم؛ با افتادنش روی زمین از جام بلند شدم؛ متعجب دستی به صورتم کشیدم و به دستم نگاهی انداختم.

درست می‌بینم؟ این خونه؟

تیر من که به هدف نخورد! با صدای آژیر پلیس، به خودم اومدم. سریع به دنبال پوکه تیرم که در رفته بود گشتم. اما کوش؟ اینجا نیست!؟



ماشین پلیس جلوی بن بست متوقف شدند و پلیس‌ها به سرعت به طرف ما اومدن؛ سریع برگشتم و به خونه نگاه کردم، نمی‌دونم اشتباه کردم و خطای دید بود یا نه ولی فکر کنم یه لحظه سیا رو دیدم که از پشت بوم به خونگی بغلی پرید.

برگشتم و حاج و واج به صحنه‌ی قتلی که برام ساخته بودن، خیره شدم.

با جدیتی که من رو می‌ترسوند، بهم خیره شد. بعد از خوردن یک لیوان آب سرد، برگه‌هایی رو باز کرد. درِ خودکارش رو با صدا به پشت خودکار زد و شروع به یادداشت کردن چیزی کرد.

همون‌طور که دستم رو از روی میز آهنی سرد برمی‌داشتم، سرم رو چرخوندم و به اتاق بازجویی نگاهی انداختم.

چشمام روی شیشه‌ی رفلکس اتاق توقف کرد؛ مطمئنم پشت این شیشه، شخصی وجود داره که می‌خواد بازجویی رو ضبط کنه.

اتاق دوازده متری به غیر از یه میز آهنی و دو تا صندلی چیز دیگه ای نداشت.

بالاخره خودکار رو پایین آورد و گفت: اسم؟

به چهرش خیره شدم. چشماش من رو یاد برادرم حسین می‌انداخت؛ چشم‌های عسلی روشن، که برقی درشون وجود داره! ته ریشی داشت که صورت مربعی شکلش رو جذاب می‌کرد؛ با این که توی جنوب زندگی می‌کرد اما رنگ پوستش مثل خودم سفید بود. ل**ب‌های بی‌رنگی داشت که با خوردن آب سرد، کمی پررنگ‌تر شده بود؛ اگر موهای چندمیلی متری‌اش رو بلند می‌کرد حتماً خوشگل‌تر هم می‌شد.

با کوبیده شدن دستای بازجو به میز، از جام پریدم.

با صدای بلندی که تهدیدگرایانه هم بود گفت: اسم؟



با حالتی که داشت، استرس وجودم رو فراگرفت. آرام گفتم: می‌خوام یه زنگ بزنم.

این دفعه بلند شد و دو تا دستاش رو روی میز کوبید و داد زد:

-این جواب من نبود!

من که از فریادش، تقریباً به صندلی چسبیده بودم، مثل خودش داد زدم:

-اینم جواب من نبود!

قدم‌زنان دور میز دورمی‌زد.

سردی اتاق و استرسی که تازگی به جونم افتاده بود، باعث لرزیدن دست و پاهام شد.

پشتم ایستاد و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

- داری کار خودت رو سخت‌تر می‌کنی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-من باید با کسی تماس بگیرم... در غیر این صورت حرفی ندارم که بزنم.

چند ساعتی داخل اتاق بازجویی بودم. آخرش وقتی دید که من لام تا کام حرف

نمی‌زنم، برگه‌هاش رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

زنی وارد اتاق شد و من رو به بازداشتگاه منتقل کرد. برخلاف تهران که

بازداشتگاهمون پر بود، این‌جا هیچ کس نبود.

اتاق حدود نوزده متر بود که سرتاسر، موکت سبز رنگِ نه‌چندان کلفت، پهن شده

بود.

گوشه‌ای نشستم و به دیوار تکیه دادم؛ زانوهایم رو بغل کردم و به ماموریتم فکر کردم.



تمام نگرانیم بابت شغل و ماموریتم بود؛ کجای کارم اشتباه بود؟ چرا سیروس می‌خواست از دستم خلاص بشه؟

اگه نتونن چیزی از زیر زبونم بکشن، به دستگاه قضایی می‌سپارنم.

کشکی کشی، می‌تونستم ماموریتی که همین حالا هم روی هواست رو لو بدم.

هرچی بیش‌تر فکر کنم دیوونه‌تر می‌شم.

همیشه برای آروم شدنم آهنگ می‌خوندم، الان هم برای دوری از این افکار لازمه که یه چیزی بخونم.

No, nothing good starts in a getaway car-.

هیچ اتفاقات خوبی از توی ماشین فرار شروع نمی‌شه.

فرار شروع اتفاقات خوب نیست.

It was the best of times, the worst of .crimes

بهترین فرارهای تمام دوران‌ها بود و بدترین جرم‌ها.

I struck a match and blew your mind.

من یه کبریت روشن کردم و تو تعجب کردی.

But I didn't mean it.

اما من قصد خاصی از این کار نداشتم.

And you didn't see it.



و تو هم ندیدیش.

The ties were black, the lies were white.

با کروات‌های مشکی و دروغ‌های مشهود. (مصلحتی)

In shades of gray in candlelight.

در سایه خاکستری نور شمع.

(منظور از سایه خاکستری یعنی وضعیتی که معلوم نیست آیا این کاری که دارن می‌کنن درسته یا غلط.)

I wanted to leave him.

می‌خواستم ترکش کنم.

I needed a reason.

و دنبال یه دلیل بودم برای ترکش.

X marks the spot where we fell apart.

علامت ضربدر همون جایی رو نشون میده که از هم جدا شدیم.

به اینجاش که رسیدم، زدم زیر گریه!

با شنیدن صدای در، اشکام رو پاک کردم و سرم رو روی زانو هام قرار دادم. متوجه ورود کسی به بازداشتگاه شدم، سرم رو چرخوندم تا ببینم هم اتاقیم کیه!



قامت سیاه رنگش، مانع از ورود نور به داخل بازداشتگاه می شد و من موفق به دیدن چهره اش نشدم. اخمی کردم و از جام بلند شدم.

برگشت و همون طور که دور می شد گفت:

-اینم از سورپرایزم... مارماهی!

از شنیدن اسم مستعارم، جا خوردم؛ سریع به سمت در هجوم بردم اما قبل این که برسم، در بسته شد.

دستام رو مشت کردم و وحشیانه به در کوبیدم؛ با شنیدن صدای پا، دستام از حرکت ایستادن؛ قفل با صدای تق مانندی باز و چهره همون زنی که من رو به بازداشتگاه هدایت کرده بود، نمایان شد.

با لحن بدی داد زد:

-چیه چرا مثل گاو رم کردی؟ عین آدم صدا بزن، بگو کار داری!

عصبانی وسط حرفش پریدم و گفتم:

- با من درست حرف بزن... مگه بهت ادب یاد ندادن!؟

پوزخندی زد و گفت:

-تو کی هستی که بخوام باهات درست حرف بزنم؟

بعد از حرفش محلتی نداد و در رو محکم بست.

به دیوار تکیه دادم و دستام رو طرفین سرم گرفتم. زمزمه کردم: چیکار کنم؟

پس سورپرایزی که می گفت، این بود؟! نقش سیا و عرفان چی بود؟ از اول همه چی

رو می دونستن؟ میترا هم جزو نقشه بود؟



بچه‌هامون ما رو تعقیب می‌کردن ولی الان کجا هستن؟ اونا شاهد صحنه‌ی قتل بودن؟

دستم رو بلند کردم و به خودم سیلی زدم و تاکید کردم:

-نگران نباش!

گذر زمان در جایی که هیچ‌کس و هیچ چیزی نیست، خیلی کنده و همینه که آدم رو دیوونه می‌کنه! شاید اگه کسی بود، تحمل بازداشتگاه آسون‌تر می‌شد. با وجود اتفاقات اخیر، سرم پر از سوال‌های بی‌جواب شده بود؛ افکار مزخرف نمی‌داشتن که آسوده چشمام رو ببندم و بخوابم.

دو سال پیش|هنگام ورود مارماهی

عرفان در حالی که قاشق رو به دهنش فرو می‌برد گفت: -خب چند سالته؟

وحشیانه به چشماش خیره شدم؛ ثانیهای بعد سری تکون داد و گفت: آهان...

-مثل این که ما برای یه چیز دیگه‌ای قرار گذاشتیم... نه؟

عرفان با دهن پر گفت: هوم؟ آهان... صد در صد.

سری تکون دادم و گفتم: خب؟

با نگاه سوالیش بهم فهموند که هنوز نگرفته.

دستم رو روی میز کوبیدم و با صدایی که با تهدید بالا رفته بود گفتم: پولام؟

عرفان دستپاچه دوغش رو سر کشید و گفت:



-ببین، مارماهی!

با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و ادامه داد:

-یه پیشنهاد دارم برات... مطمئناً به سود هر دو تامونه.

یه ابروم و بالا دادم و گفتم: خب؟

عرفان بعد از درخواست صورت حساب گفت:

-خب به جمالت، خودت می‌دونی ما تیم خوبی هستیم؛ فکر کنم با وجود هوش

بالات، تا الان فهیده باشی که چی ازت می‌خوام.

ابروم رو پایین دادم و لبخندی که نشان از پیروزی من بود گفتم: درخواست همکاری؟

سر تکون داد و چهارتا تراول پنجاهی روی میز گذاشت. همون‌طور که کتش رو

می‌پوشید، بهم لبخندی زد.

منم کیفم رو برداشتم و جلوتر از عرفان راه افتادم. لحظه‌ای به عقب برگشتم؛

لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و به پاهاش سرعت بخشید.

قبل از این که در رو باز کنم، دستش جلو اومد و دستگیره در رو گرفت و به عقب

کشید.

حال

حالا که دقت می‌کنم اون لبخند نبود، پوزخندی بزرگ به آینده‌ی من، سرنوشت من

بود.



لعنتی! همه چیز پیچیده شده بود. اون موقع من به عرفان نیاز داشتم؛ غافل از این که اون هم به من نیاز داشت.

چرا؟ من چه سودی برایش داشتم؟

در باز شد و خانم بد اخلاق من رو فراخوند.

اخم غلیظی روی پیشونیش جا خوش کرده بود؛ بعد از اتمام کارش، سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

دستپاچه، سرم رو پایین انداختم؛ صدای گرفته‌اش توی فضا پیچید:

بازپرس: با پیشنهادات موافقت شد، ما کاری که تو می‌خوای رو انجام می‌دیم، تو هم باید به حرف ما گوش کنی؛ هوم؟ چگونه؟

دستاش رو روی میز، توی همدیگه قفل کرد و ادامه داد:

-به نظر من که عادلانست!

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-تمایلی به انجام کاری ندارم.

به وضوح عصبانی شد؛ دستاش رو مشت کرد و به زیر میز برد. سرش رو به اطراف می‌چرخوند؛ انگاری که با خودش درگیر بود.

بالاخره به حرف او مدد: دردت چیه؟ می‌فهمی چه غلطی کردی؟

صدام رو بالا بردم و داد زدم: نه تو بگو تا بفهمم.

- شما قاتل فرهاد رضایی، یکی از افراد با تجربه و فرهیخته، اداره آگاهی به شماره (...). هستی.



ببین همین الان اعدام رو شاخته ولی ما فعلاً بهت نیاز داریم؛ این رو خودتم خوب می‌دونی.

با ناباوری زمزمه کردم: چ...ی...گفتی؟

دستش رو روی میز زد و گفت: منو نیچون مارماهی.

سعی کردم موضوع رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم.

-خب اونا فعلاً از هویت من خبری ندارن پس جای نگرانی نیست. تو همه چی رو برای اون توضیح میدی و منتظر تحقیقاتش می‌شی، به همین سادگی.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم صدام رو صاف کنم؛ اهم، اهم.

-چطور باید بهتون اعتماد کنم؟ درحالی که خبر ندارین یه نفوذی اینجا هست؟

اخمی کرد و گفت: از افراد شماسست؟

-یه جوری وانمود می‌کنی انگار از این قضیه خبر نداری، من هیچ‌جوره بهت اعتماد ندارم.

منتظر خیره شد به من. اخمی کردم ولی بعدش پوزخندی زدم و گفتم: مطمئنم خودتم یکی از اونایی.

بازپرس: چی باعث شده این حرفا رو بزنی؟ فکر کنم متوجه نشدی که الان برای چی، کجا هستی، نفوذی کیه؟

- خیلی چیزها هست که باید بگم... اما هنوز اعتمادی ندارم... مخصوصاً به اون زنیکه!

بازپرس: کی رو میگی؟ ستوان احدی؟ اون سال‌هاست که این‌جا کار می‌کنه، من بهش اعتماد کامل دارم.



سری تکون دادم و گفتم: چند دقیقه پیش یکی وارد بازداشتگاه شد و من رو تهدید کرد. می‌خوام بدونم شما خبری از ایشون داری؟

متعجب سری تکون داد و گفت: همین الان ترتیبش رو می‌دم.

از جاش بلند شد و برای چند دقیقه بیرون رفت و سپس به اتاق بازجویی برگشت.

صندلی رو نزدیک میز کرد و گفت: شاید حق با تو باشه.

شروع به دور زدن میز کرد و ادامه داد:

-یه سوالی که برام پیش اومده، چرا نشونه‌های استرس رو توی چهره‌ت نمی‌شه پیدا کرد؟ این آرامش تو به خاطر وجود یه حامی اون بیرونه یا....

وسط حرفش پریدم و گفتم: حالا که به درست بودن حرفام پی بردی... باید یه چیزی رو گرو بذاری تا همه چی رو بگم؛ یه چیزی که بهت اعتماد کنم.

پشت سرم ایستاد و ثانیه‌ای بعد گفت:

-مردونگی هر مردی براش مهمه!

سری تکون دادم و سریع گفتم: من پلیسم!

متعجب رو به روم ایستاد و گفت: ادامه بده!

-ادامه نداره... گفتم که، من پلیسم!

مشکوک نزدیکم شد و گفت: یه نفوذی؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و گفتم:



- تقریباً. دوساله که من توی این باندم. هر کاری بگی از دستشون برمیاد؛ از ترور درخواستی گرفته تا تولید و توزیع مواد و قاچاق عتیقه.

صندلی رو کشید بیرون و روش نشست. در خودکارش رو برداشت و شروع به نوشتن کرد. منم هرچی رو که می‌دونستم گفتم.

-در ضمن خواهشاً تحقیقات رو جووری پیش ببرین که نتونن از هویت واقعی من با خبر بشن. به نظرم من یه مهره‌ای بودم که از وقتی من رو دیدن، سعی کردن استفاده‌ی خودشون رو ببرن و بعدشم من رو دور بزنین.
بعد از حرفام نفسی از سر آسودگی کشیدم.

بازپرس: آدرس عرفان، سیاوش، تولیدی و خونه خودت و سیروس و هر جایی که بلدی به علاوه شماره تلفن‌ها رو بنویس.

سری تکون دادم و برگه و خودکار رو ازش گرفتم و شروع کردم به نوشتن.
بعد از تموم شدن کارم گفتم:

-از کجا و کی ما رو پیدا کردی؟
بدون توجه به حرفم گفت:

-بعد از تحقیقات و تبرئه از قتل می‌تونن از این‌جا خلاص بشن.
پوزخندی زدم و گفتم: خودم می‌دونم اینا رو!

وسایلش رو جمع کرد و از جاش بلند شد. نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد به سمت در راه افتاد.

زیر ل**ب زمزمه کردم: ان‌شالله از دست تو و انترخانم راحت می‌شم.



لحظه‌ای ایستاد و من از این که ممکنه شنیده باشه ترسیدم. با برگشتنش، نفسم رو توی سینه حبس کردم.

چند قدمی به سمت من اومد و داد زد:

- ستوان احدی... ایشون رو راهنمایی کنین.

بعد از حرفش نگاه وحشتناکی کرد که به شخصه گریخیدم؛ چشمام رو درشت کردم و منم چشم غره‌ای بهش رفتم.

سری به معنای تاسف تکون داد و از در خارج شد. بعد از رفتنش، نفسم رو بیرون دادم که انترخانم اومد و با ناز و نوازش من رو به داخل بازداشتگاه راهنمایی فرمود.

با دیدن زنی گوشه بازداشتگاه، تعجب کردم؛ آروم روی زمین نشستیم.

خوشحال از این که تنها نیستم گفتم:

-برای چی اومدی این جا بانو؟

سرش پایین بود و نمی‌تونستم چهره‌ش رو ببینم. سرش رو که بالا آورد، توی جام تکون خفیفی خوردم و دستم رو گذاشتم روی قلبم و از جام بلند شدم.

با این حرکت من، زن از جاش بلند شد و به طرفم حرکت کرد. هراسان، سمت در دویدم و با مشت و لگد به در کوبیدم.

به پشت سرم نگاهی انداختم که دیدم زن آروم آروم داره نزدیک می‌شه. یکی از اون جیغای بنفش معروفم رو کشیدم و با شدت بیش‌تری به در کوبیدم.

-ستوان... جون مادرت در رو باز کن.



به عقب نگاهی انداختم و ادامه دادم: یا ابوالفضل... ستوان احدی این در لعنتی رو باز کن!

با کشیده شدن موهام از پشت دادی زدم:

-خدا!

مچش رو گرفتم و پیچوندم. با افتادن چیزی به زمین نگاهی انداختم، چاقو؟! مگه وسایلیش رو تحویل نداده؟

هولش دادم و ضربه‌ای به کمرش زدم که صورتش جمع شد و افتاد روی زمین.

دوباره به سمت در رفتم و جیخ کشیدم:

-تو رو جون مادرت در رو باز کن!

به عقب نگاهی انداختم؛ زن داشت از جاش بلند می‌شد. جیخ بلند و کش‌داری کشیدم و گفتم: یا امام حسین!

با باز شدن در محلتی ندادم و پریدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که چیزی دور گلوم پیچیده شد و از پشت روی زمین افتادم.

فریادی زدم و به سرعت دستم رو به طرف دستاش، که هر لحظه فشارش بیشتر می‌شد، بردم اما اون ول کن نبود.

دست و پاهام رو تکون می‌دادم تا بتونم از دستش خلاص بشم. چند نفری پریدن سمت ما و سعی در جدا کردن ما داشتن.



کم کم نفس کم آوردم؛ بالاخره تونستن ما رو از همدیگه جدا کنن. بی حال، دستام از کار افتادن و سرم رو روی زمین گذاشتم و چشمام رو بستم. دستی، سرم رو روی پاش گذاشت و کسی با داد درخواست آب کرد. دستایی روی صورتم قرار گرفت و چند ضربه زد.

بی جون تر از اونی بودم که بتونم چشمام رو باز کنم. کاملاً با این حس آشنا بودم! درست مثل مواقعی شده بود که از خواب می پریدم ولی قادر به انجام کاری نبودم. به اصطلاح، روحم کامل درون جسمم قرار نداشت.

نفس عمیقی کشیدم که گلوم به خس خس افتاد و دردش بیش تر شد.

چشمام رو باز کردم و چند بار پلک زدم. آب اندک دهنم رو با درد قورت دادم و به اطراف نگاهی انداختم. بیمارستان!؟

سریع از جام پریدم و دمپایی بیمارستان رو پام کردم و حرکت کردم اما سرُرم مانع ادامه راهم شد.

سریع از بالای سرم برداشتمش و به سمت در هجوم بردم. با باز شدن در، سرباز از جاش پرید و خیره نگاهم کرد. انگار که چیزی یادش اومد و سرش رو پایین انداخت؛ سرفه‌ای کرد و همون طور که سرش پایین بود گفت:

- بفرمایید داخل استراحت کنید تا وقتی حالتون بهتر شد به اداره می برمتون.

سری تکون دادم و گفتم: ساعت چنده؟

سرباز به ساعت مچیش، نگاهی انداخت و گفت:



-۵:۳۰-

-می‌شه بگین یه لیوان آب بیارن؟ خیلی تشنمه.

به اسمش که روی لباسش بود نگاهی انداختم، محمد مظفری؛ یادش به خیر! تو ادارمون یکی بود اسمش محسن مظفری بود.

به سختی دهن باز کردم و با صدای خش دارم گفتم:

-با محسن مظفری نسبتی داری؟

جووری سرش رو بالا آورد که انگاری جنی، چیزی دیده باشه. شونه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاق برگشتم که صدای پر از تعجبش توی فضا پیچید:

- از کجا می‌شناسیش؟

من بدتر از خودش، گردنم رو چرخوندم که صدای قرچ و قروچش بلند شد. دستی به گردنم کشیدم.

خواستم چیزی بگم که یاد چیزی افتادم. متعجب دستی به سرم زدم و به اتاق شیرجه زدم.

بعد از این که سر و وضعم رو درست کردم به بیرون برگشتم. لیوان آبی دستش بود و دوباره با دیدن من از جاش پرید. این حرکتش باعث شد کمی از آب روی زمین بریزه.

سریع گفتم: از کجا می‌شناسیش؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و دستم رو روی گلویم گذاشتم و به زور گفتم: توی تهران، تو اداره ماست... برای خدمتش.

سری تکون داد و یک دفعه گفتم: تو اداره شما؟



بی خیال دستم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم... من همکار خودتونم.

بعد از مکثی دوباره گفتم: دنیا چه قدر کوچیکه!

سری به معنای تایید تکون داد و لیوان رو به سمت من گرفت و گفت: دکتر که اومد، ما هم می‌ریم.

لیوان رو از دستش گرفتم بعد تشکر کردن داخل اتاق رفتم.

حتماً دوقلو بودن؛ سنشون که یکی می‌زد.

* ۱۵ روز بعد/روز محاکمه*

با صدای سروان از جام بلند شدم و بیرون رفتم.

با دو زن چادری که یکیشون ستوان احدی بود، راه افتادیم. به ماشین که رسیدیم، سروان در رو باز کرد و سوار شد.

احدی دستش رو برای هدایت من به ماشین، جلو آورد. خم شدم که سوار بشم ولی صدایی که این روزا برام خیلی آشنا بود، مانع ادامه کارم شد.

سیف زاده: خانم شریفیان؟

ناخودآگاه به یاد زمانی که فامیلیش رو فهمیدم، افتادم. اون لحظه یکی از خنده‌های به قول مامانم، جادوگری سر دادم و بهش گفتم که تا حالا با یکی از خانواده سیفی‌جات ملاقات نکرده بود. اون موقع به قدری عصبانی شد که با دیدن قیافش خودم رو خیس کردم.

اخمی کردم و به طرفش برگشتم.



لحظه‌ای مات و مبهوت، به چهره‌ش خیره شدم؛ آب دهنم رو قورت دادم. مردمک چشمم روی چشماش ثابت موند. لحظه‌ای بعد نگاهم به موهای بلندش خیره شد. دهنم که شیش متر باز بود رو بستم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

این چند روزی که برای تحقیقات به تهران رفته بود، خیلی تغییر کرده بود؛ چه قدر با لباس شخصی خوشتیپ‌تره! کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که در لباس نظامی هم خوشتیپ بوده ولی من توجهی نکردم.

با دادش از فکر در اومدم. ناخودآگاه یاد سیاوش افتادم؛ فحشی به جد و آباد هردوتاشون فرستادم و بی‌خیال گفتم: چه مرگ...

لبم رو گزیدم و ادامه دادم: چی می‌گی؟

یه دفعه، چهره بشاشش، تبدیل به یه خون‌آشام واقعی شد.

نیشم رو بستم و مثل خودش اخم کردم.

سیف زاده: برخلاف این که چهره‌تون آدم مظلومی نشون میده...

دوباره نیشم باز شد ولی با شنیدن ادامه جملش، ل**ب و لوچم آویزون شد.

سیف زاده: اخلاقتون به معنای واقعی گنده!

در جلو رو باز کرد و زیرلب گفت: بچه رو چطوری راه دادن اداره؟

دهن کجی کردم و دستام رو رو مشتم کردم تا توی خیالم اون رو کتک بزنم اما برگشت و من رو غافل‌گیر کرد.

سوالی نگاهم کرد. سریع دستام و پاهام رو تکون دادم یعنی دارم ورزش می‌کنم.

سیف زاده: خانم شریفیان!



-بله؟

بدون حرفی سری به معنای تاسف تکان داد و سوار ماشین شد. صداش اومد که به سرباز دستور می داد سریع حرکت کنه چون دیر شده.

وقتی سوار شدیم، درباره تحقیقات پرسیدم و اونم دست و پا شکسته حرفایی زد که تا حدودی بهم آرامش داد.

چه قدر این آدم شبیه سیاوشه، همون حرفا، همون عکس العمل ها و دعوای همیشگیمون. یکی نمی دونست، فکر می کرد که برادرن!

حالا که فکر می کنم، سیاوش سخت تر از این حرفا بود؛ این شیر برنج، زود کم می آره. از صفتی که بهش دادم، راضی لبخند زدم و به حرفایی که باید تو دادگاه بزنم، فکر کردم.

ساعتی بعد، راننده که سربازی جوون بود، ماشین رو پارک کرد. به عظمت ساختمون نگاهی انداختم و به این فکر کردم که توی این شهر چنین ساختمونی هم وجود داشت؟!

همراه چهار نظامی و وکیلیم که دنبالمون بود، وارد ساختمون شدیم.

قاضی: مدرکی هم دارین که گفته هاتون رو تصدیق کنه؟

وکیل و سیف زاده از جاشون بلند شدن و برگه هایی رو تحویل دادن. سیف زاده، شروع کرد به توضیح دادن.

-همون طور که مشاهده می کنید، نتیجه پزشکی قانونی نشون می ده تیر از بالا به سر مقتول شلیک شده... در ضمن فقط بخشی از تیر، وارد سر مقتول شده بود که



نشونه‌ی وجود فاصله‌ی زیاد قاتل از مقتوله! ما فاصله بین در و قاتل، قاتل و مقتول رو بررسی کردیم...

همه منتظر نگاهش می‌کردیم. بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

-فاصله کم‌تر از دو متر بوده.

با این حرف، مادر فرهاد رضایی هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

به یاد چند لحظه قبل از شروع محاکمه افتادم که خانواده‌اش، چه قدر به من توهین کردن اونم در حضور شاهدان از جمله خانواده خودم.

پوزخندی زدم. مگه مادرت تو رو آدم حساب کرد که اونم آدم حسابت کنه؟

خانواده خودم بدتر از خانواده مقتول، فحش و ناسزا گفتن! به قیافه همه‌شون نگاهی انداختم؛ پشیمون به نظر می‌رسیدن.

اصلاً نگران مرگ من بودن؟ نه مثل همیشه نگران آبروی کوفتی‌شون بودن؛ منه دیوونه رو بگو که دوستشون دارم!

صدای سیف‌زاده باعث شد از دنیای افکارم خارج بشم.

-این مدارک نشون می‌دن قاتل باید از بالا و با فاصله زیاد مقتول رو به قتل رسونده باشه در صورتی که اگر خانم شریفیان می‌خواستن سرگرد رضایی رو به قتل برسونن، تیر باید از سر ایشون رد شده یا از رو به رو شلیک شده باشه.

وکیل رضایی اعتراضش رو اعلام کرد. قاضی از سیف‌زاده و وکیل تشکر کرد و اونا نشستن.

بعد از اجازه قاضی، وکیل رضایی بلند شد و گفت:



-پزشکی قانونی مدارک دیگری هم ارائه دادن.

بعد از حرفش کاغذی رو جلوی قاضی گذاشت و ادامه داد:

-این تیری که با موکلم برخورد کرده، متعلق به اسلحه از نوع برتا ۸۰۰۰ هست. این اسلحه هم برای این خانمه.

با دستش به من اشاره کرد:

-با وجود این که فقط یک تیر خارج شده و ۱۴ تیر در خشاب باقی مونده، ایشون قاتل هستن!

نگاهم رو به سمت سیف‌زاده سوق دادم؛ کلافه به نظر می‌رسید. دستی توی موهایش کشید و عاجزانه به وکیلیم نگاهی انداخت.

به سرهنگ طالب‌زاده نگاهی انداختم؛ حتی جواب سلام هم نداده بود و الان هم عصبانی به نظر می‌رسید.

سرم رو پایین انداختم پایین؛ حسینم، داداش گلم! خودتون می‌دونین که من بی گناهم، چرا کمکم نمی‌کنین؟

سرم رو که بالا آوردم، با سیف‌زاده چشم تو چشم شدم. از این که من رو نگاه می‌کرد، هول شدم و سرم رو طرف قاضی چرخوندم.

قاضی: خانم شریفیان، ذکر کرده بودین که سیاوش رو بالای پشت بوم دیدین، مدرکی هم دارین؟

سرم رو به طرفین تکون دادم زیر ل**ب زمزمه کردم: خیر.



دستای لرزونم رو از روی میز برداشتم و روی صورتم که برخلاف دستام داغ شده بود، کشیدم.

قاضی خواست چیزی بگه که یک دفعه سیف‌زاده، جلو رفت و برگه‌ای در اختیار قاضی قرار داد.

داشتم کم کم ناامید می‌شدم که با این حرکت سیفی، نور امید در دلم پررنگ شد.

وکیل: همون طور که عکس‌ها رو مشاهده می‌کنین، موکلم با شتاب در پیاده‌رو راه می‌ره که ماشین آقای رضایی، ایشون رو تعقیب می‌کنه.

وکیل رضایی اعتراض زد که با مخالفت رو به رو شد.

در ادامه سیفی گفت:

-دستور ما به ایشون، فقط زیر نظر گرفتن سیاوش و شریفیان بوده اما ایشون نه تنها از دستور سرپیچی کردن، بلکه دنبال این خانم راه افتادن و موجب وحشت ایشون و در نهایت قتل شدن.

قاضی چند سوال پرسید و در آخر گفت: تحقیقات که کامل شد جلسه‌ی بعدی تشکیل و حکم داده می‌شه. خانم شریفیان هم فعلاً می‌تونن سندی بذارن و در مدت تحقیقات بیرون از بازداشتگاه باشن، ختم جلسه.

قاضی با چکش (چکش دادگاه) روی میز ضربه زد و وسایلش رو جمع کرد.

همه به سمت من هجوم آوردن ولی سریع به سیفی گفتم که من رو به بازداشتگاه ببره.

داخل ماشین بودم که صداش کردم.



-سیفی؟

چنان برگشت که صدای شکستن قولنج، گوشم رو کر کرد.

اخمی کرد و گفت: سیف‌زاده!

مثل خودش اخم کردم و گفتم: خوب سخته هی بگم سیف‌زاده.

سیفی: همون که گفتم.

همین که برگشت اداش رو درآورم. سرباز از تو آینه چشم غره‌ای رفت. پوفی کشیدم

و منم چشمم رو براش چپ کردم ولی نگاه نکرد. دستی روی شونش زد و دوباره

همون کار رو تکرار کردم.

سیفی سرفه‌ای کرد و با اخم فهموند که بشینم سر جام.

-سیفی؟

حرفی نزد، به خاطر همین گفتم:

-خب سمت کوچیکت چیه؟ بگو با اون صدات کنم به خدا سیف‌زاده سخته.

وقتی دیدم جواب نمی‌ده تکیه دادم و چشمم رو بستم.

سیفی: چی کار به اسم من داری؟ اصلاً خوبه من بهت بگم شریفی؟ والا تلفظش برای

منم سخته. خانم شریفیان، خانم شریفیان!

زیر لب بی‌ادبی گفتم.

- اصلاً هم اشکال نداره می‌تونی هروقت صدام می‌کنی بهم بفهمونی که چه قدر

شریفم.



سیفی: همون شریفیان به نظرم بهتره.

-خب این فرقتش اینه که بهم می گی کل خانواده همگی با هم شریفیم.

سیفی پوفی کشید و گفت: همون سیفی خوبه. سوالت رو پرس.

-آهان می خواستم با وکیلیم حرف بزنم.

سیفی: خب حرف بزن.

-تلفنی... الان که رفت.

سیفی: خوب رفتی بیرون برو دفترش باهاش حرف بزن.

-کی گفته من می رم؟ خواهش می کنم اگه نمی ذارید زنگ بزنم سریع بگید، چرا

کشش می دید؟

سیفی جدی شد و با صدای کلفتش گفت: خانوادهت دارن میان برات سند بذارن.

سکوت کردم و دیگه حرفی ندم. من عمرا راضی به کار اونا بشم؛ کم از دستشون

حرص خوردم و بدبختی کشیدم؟ اونم از دادگاه، وقتی من رو دیدن هر چی از

دهنشون در اومد، بهم گفتن.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم، مستقیم من رو به بازداشتگاه بردن. دو نفری رو

گوشه‌ی بازداشتگاه دیدم. مثل یه بچه خوب نزدیک در نشستیم و لام تا کام حرفی

نددم.

دقایقی بعد در بازداشتگاه باز شد و سروان ازم خواست که به بیرون برم. من هم

بدون توجه به حرفش روی زمین دراز کشیدم.

سروان کنار رفت و انترخانم گفت: بیارش.



دوتایی دستام رو گرفتن و به سمت اتاقی بردن. حدس می‌زدم اتاق سیفی باشه.
 با باز شدن در، ناخودآگاه اخمام تو هم رفتن. انگاری که بقیه مشتاقانه منتظر من
 بودن؛ حالا انگار کجا بودم که خانوادگی پا شدن اومدن.
 بابام داشت با سیفی حرف می‌زد و داداش و خواهرم هم با مامانم.
 -اهم اهم.

قبل این که کسی حرفی بزنه رو به سیفی گفتم:
 -من از این جا تکون نمی‌خورم، تمام.
 در رو باز کردم و دست انتر رو گرفتم و به طرف بازداشتگاه حرکت کردیم.

دل رو زدم به دریا و پرسیدم: چرا اومدی اینجا؟
 با بغض و اندکی عصبانیت گفت: اصلاً خودت چرا اومدی اینجا؟
 شونه‌هام و بالا دادم و گفتم: قتل.
 نگاه ترسیده‌اش رو به من دوخت و خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش و
 گفتم:
 -راستش... انداختن گردن من، پاپوشه. الان از دادگاه اومدم تا چند وقت دیگه هم
 آزاد می‌شم.
 سرش رو تکون داد و گفت: من به خاطر دزدی گیر افتادم.
 اخمی کردم، دزدی؟



-چرا دزدی می‌کنین؟ عین آدم کار کنین این کارا آخر و عاقبت نداره.

دختر دوم که اصلاً ازم خوشش نمی‌اومد با صدای بلندی گفت:

-مثلا خودت کار کردی به کجا رسیدی؟

-لااقال یه پولی دستم میاد که نرم سراغ دزدی.

دختر بغل دستی رو شونم گذاشت گفت: ول کن از ما گذشته، از خودت بگو.

خواستم حرفی بزنم که در باز شد و صدای رو مخش بلند شد.

از جام بلند شدم و رو به دختر گفتم:

- با خودت فکر کن... از نو شروع کن.

به همراهش به اتاق سیفی رفتیم. آخر ساعت اداری بود و لباس شخصی تنش بود.

ستوان رو مرخص کرد و خودش رو به روم نشست.

سیفی: چرا لجبازی می‌کنی؟

-شما چیزی نمی‌دونی دخالت نکن.

پوفی کرد و گفت: خب بگو تا بدونم.

-نمی‌خوام.

سیفی: می‌خوام برم تهران....

وسط حرفش پریدم و گفتم: خب؟

سیفی چشم غره‌ای رفت و ادامه داد: تو هم باید بیای... پرونده به ما واگذار شده.

متعجب گفتم: چی؟



از جام بلند شدم و زیر ل**ب زمزمه کردم: سرهنگ چی کار کردی؟ من پنج سال زندگیم رو هدر ندادم که تو این غلط رو کنی.

به سمت تلفن روی میز رفتم و برداشتمش. تند تند شماره رو گرفتم و منتظر شدم. اولین بوق که خورد تلفن از دستم کشیده شد.

محکم تلفن رو کبوند جاش و داد زد: چه غلطی می کنی؟

مثل خودش داد زدم: می خوام ببینم چه غلطی داره می کنه.

سیفی: من بهت گفتم؛ بشین سر جات تا اون روم رو بالا نیوردم.

- آهان، اون روت رو بالا بیار ببینم! با من درست حرف بزن، می زنم شتک شی.

بدون این که حرفی بزنه تو چشمام خیره شد. عصبانیتش خوابید و به جاش زد زیر خنده.

متعجب نگاهش کردم و زیر لب گفتم: یه تختش کمه!

به طرف در حرکت کردم که دستم از پشت کشیده شد.

سیفی: با من بیا.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: چی؟

سیفی: بیا بریم دنبالشون... هستی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و بازوم که تو دستش بود رو تکونی دادم. بازوم رو ول کرد و ادامه داد:

- بگو هستی یا نه؟



-هستم.

سیفی: این هستی که گفתי از صد تا نیستم بدتره.

بلند و محکم گفتم: بریم دخلشون رو بیاریم.

سیفی: یه خبر بد دارم، بگم؟

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس روی صندلی نشستم و به ل*ب*ا*ش چشم دوختم.

-بگو.

سیفی: راستش... فکرکنم حالت بد بشه.

دستی تو موهاش کشید و شروع کرد به من و من کردن.

آخر سر پوفی کرد و گفت: ادارتون... عذرت رو خواستن!

سرم گیج رفت؛ بغض به گلوم هجوم آورد. آهی کشیدم تا شاید بغض لعنتی دور بشه اما با سماجت بیشتر به گلوم فشار آورد.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و با صدایی که می لرزید گفتم: چی؟

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد ور رفتن با انگشتاش. همیشه و تو هر شرایطی رو خودم کنترل داشتم. تا به حال چیزی نتونسته بود من رو به این حال بندازه. من کلا نسبت به هرچیزی بی خیال بودم ولی الان! اعتراف می کنم که عاشق کارم بودم و هستم.

سیفی وسط حس و حالم پارازیت اندخت:

-دنیا به آخر نرسیده که.



با این حرفش، قطره‌های اشک از چشمم ریزش کرد. دستام رو جلوی صورتم گرفتم تا گریه‌م رو نبینه.

از روی میز دستمال کاغذی رو برداشت و کنارم نشست. دستم رو به زور گرفت و دستمال رو روش گذاشت.

بی صدا از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

از نبودنش استفاده لازم رو کردم و یه دل سیر گریه کردم. دقایقی گذشت تا آرام شدم؛ به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. غروب شده بود و خیابون‌ها غلغله. این‌جا بدتر از تهرانه که!

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو باز کردم.

با گریه کردنم، خالی شده بودم. با خودم زمزمه کردم:

-حالا که شده کاریش هم نمی‌شه کرد، میری سراغ کاری که دوست داشتی!

بعد از حرفم چهره حسین از جلوی چشمم گذشت.

-نگران نباش... بعد از اتمام کار تو، می‌رم سراغ کار خودم.

لبخندی زدم و سرم رو از پنجره بیرون بردم. هوای گرمی به صورتم خورد و گرم شد. لعنتی‌ای گفتم و در رو بستم تا از کولر اینجا فیض ببرم. به اتاق سیفی دقت کردم. یه میز و صندلی که جلوش چند تا صندلی و یه میز شیشه‌ای قرار داشت. کولر گازی کنار در، مستقیم رو به روی میز قرار داشت، پایین کولر هم یه کمد آهنی کوتاه قرار داشت.



به سمت میزش رفتم تا وسایلم رو ببینم؛ دستم رو به پرونده آشنا دراز کردم و دستی روش کشیدم.

-سلام رفیق... خیلی وقت بود ندیده بودمت.

به جز پرونده سایه و من، پرونده دیگه‌ای هم بود. دستم رو به سمتش بردم و بازش کردم.

اولین چیز، چشمم به اسمی که بالای صفحه نوشته بود، خورد؛ سیاوهش!

با صدای در سریع پرونده رو بستم و روی صندلی نشستم.

-اهم اهم... بیا تو.

کله‌ی سیفی از لای در اومد تو و به من نگاهی انداخت. بعدش اومد تو و در رو بست.

با این حرکتش خنده‌م گرفت و بلافاصله یاد سیاوش افتادم. اون هم همیشه اول

سرش رو داخل می‌کرد بعد بدنش رو!

نگاه خیره‌م رو ازش گرفتم و سعی کردم افکار مزخرفی که اومده بود تو ذهنم رو پاک کنم.

خوشحال به سمتم اومد. لبخندی بهش زدم.

سیفی: بریم؟

متعجب گفتم: کجا؟

سیفی بدتر از من تعجب کرد و گفت: دنبال کارا دیگه... تهران؟ یادت نمیاد؟

سرم رو تکون دادم و با حواس پرتی گفتم:



-آخه خنگول! من که اجازه خارج شدن از این محدوده رو ندارم.
 خیره نگاهم کرد. شونم رو بالا انداختم و یه کمی به حرفم فکر کردم.
 صورتم جمع شد. با کف دست روی پیشونیم زدم و سرم رو پایین انداختم.
 از صدای منفجر شدن چیزی، ترسیدم و جیغی کشیدم. از جام بلند شدم و ماژیکِ
 روی میز رو به سمتش پرتاب کردم.
 با خنده، ماژیک رو تو هوا گرفت و دوباره بهم خیره شد. نتونست جلوی خودش رو
 بگیره بدتر زد زیر خنده.
 متعجب به دهنش که مثل غول‌های توی فیلما باز شده بود، خیره شدم. از همه بدتر
 صدای خنده‌ش بود.
 شونه‌ای بالا انداختم و دستام رو بالا بردم و براش آرزوی سلامتی کردم و از خدا
 خواستم سیفی رو توی اولویت قرار بده.
 بهش نگاه کردم که هم‌چنان خندش رو ادامه می‌داد. از خنده‌ش من هم خنده‌م
 گرفت و دیوانه‌وار زدم زیر خنده.
 ساکت شد و ترسید. همون‌طور که می‌خندیدم رو صندلی نشستم و دلم رو گرفتم. با
 یادآوری قیافش، قهقه‌ای زدم که اشکی از چشمم چکید.
 گوشیش رو درآورد و چند تا عکس ازم گرفت. ساکت شدم و بد نگاهش کردم که
 گوشی رو گذاشت تو جیبش و سرش رو خاروند.
 سیفی: هر وقت ناراحت بودم این رو بینم حالم بهتر می‌شه.
 ل**ب و لوچه‌م رو آویزون کردم و دوباره گفتم:



- تا جایی که یادم میاد اجازهی خروج از شهر رو ندارم.

دستش رو کبوند رو سینش و من با این حرکتش یاد گوریل افتادم.

سیفی: بابا رو دست کم گرفتی؟

اخمی کردم و کتاب روی میز رو برداشتم تا بکوبونم تو سرش اما با دیدن شرمندگیش، پشیمون شدم.

سیفی: معذرت می‌خوام. تیکه کلامه به دل نگیر اگه دوباره گفتم.

اخمام رو وا کردم و سری تکون دادم.

از ماشین پیاده شدم تا یه سر و گوشی آب بدم؛ خیلی مشکوک می‌زد. دو ساعته من رو اینجا معطل کرده که چی؟

مگه نگفت سه سوتی حله؟

در ماشین رو بستم و نگاهی بهش انداختم. به من چه که قفل نیست؟ اصلاً کی این قراضه رو می‌بره؟

داخل ساختمون شدم و اخمام رو که به دلیل آفتاب تو هم بود، باز کردم. باد خنکی اومد و لباسم رو تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-اینجا بهشته!

نامرد من رو ول کرده زیر آفتاب، نمی‌گه آدم هلاک می‌شه.

پوفی کردم و سری چرخوندم تا آسانسور رو پیدا کنم. چشمم که بهش خورد به سمتش پرواز کردم.



با دیدن نوشته‌ی روی در آسانسور پوزخندی زدم و به سمت راه پله راه افتادم.
نفس نفس زنان به تابلو نگاهی انداختم، تازه طبقه سوم بودم. ایستادم و دستم رو به
نرده‌ها گرفتم.

دقیقه‌ای بعد دوباره قدم برداشتم و حرکت کردم. هر پله‌ای که می‌رفتم، به جد و آباد
سیفی و سیاوش درود می‌فرستادم.

با دیدن تابلو که نوشته بود طبقه پنجم، لبخند پت و پهنی زدم و وارد سالن شدم.
با دیدن سیفی که نوشته‌ی (خراب است) رو از آسانسور برداشت و در آسانسور برایش
باز شد، تعجب کردم.

به طرفش دویدم ولی در آسانسور بسته شد و اون به طبقه پایین رفت.
کلافه نگاهم رو از آسانسور گرفتم و به پله‌ها دوختم. سرم رو به طرفین تکون دادم و
توی دلم گفتم:

-عمر!!

جلوی آسانسور رفتم و دکمه‌اش رو زدم تا راه بیوفته. با باز شدن درش، پریدم تو و
دکمه هم‌کف رو زدم.

به آینه نگاه کردم. جلوتر رفتم و لباسام رو مرتب کردم.

از ساختمون بیرون اومدم.

به سیفی که هاج و واج توی خیابون ایستاده بود، نگاه کردم. وا چرا قیافش این
طوریه؟



با خوردن باد گرم به بدنم، دونه‌های عرق شروع به ریزش کردن. بی‌اهمیت به گرما، به طرف سیفی دویدم.

با دیدن من، دستش رو به یقم گرفت و چسبوندم به ماشین. با ترس بهش خیره شدم.

انتظار چنین حرکتی رو نداشتم.

غرید: کدوم گوری بود؟

با شنیدن صدایش لال مونی گرفتم. چشماش به طرز عجیبی تغییر رنگ داده بودن. روشن شدن چشماش از عصبانیت من رو به لرزه درآورد.

سکوتم رو که دید عربده زد: نشنیدی چی گفتم؟ جوابم رو بده.

چند نفری به سمت ما اومدن تا ما رو از همدیگه جدا کنن. خودم هم به زور دستاش رو از روی یقه و گلوم برداشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد. باز ازش ترسیده بودم.

نگاهی بهش انداختم. سعی می‌کرد از دست مردایی که گرفته بودنش خلاص بشه.

داد زدم: اصلاً به تو چه؟ دوست دارم هر جا که می‌خوام برم.

با این حرفم جنی شد و از دست مردا فرار کرد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با بیشترین سرعت ممکن، دویدم.

صدایش رو از پشتم می‌شنیدم که بهم هشدار می‌داد که سر جام بایستم اما بازم به راهم ادامه دادم.



به یه جای شلوغ رسیدم. لبخندی زدم و سرعتم رو کم کردم. لابلای بقیه وارد فرعی شدم و دویدم رو ادامه دادم.

با شنیدن صدای ترسیدم و لحظه‌ای به عقب نگاه کردم. نگاه کردن من همانا و با مخ زمین افتادن همانا.

دادی زدم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. فکر کرد که فیلم بازی می‌کنم به خاطر همین دادی سرم کشید.

دستم رو که برداشتم رنگ نگاهش عوض شد. سریع دستمالی از جیبش درآورد و روی زخمم گذاشت. با این کارش زخمم به شدت سوخت. دستش رو کنار زدم و گفتم:

-احمق این آلوده‌ست... یا خدا الان ایدز می‌گیرم.

سرش رو به معنای تاسف تکون داد و کمکم کرد از جام بلند بشم. زیر ل**ب تشکری کردم و با همدیگه راه افتادیم.

سیفی: چرا این طوری کردی؟

-دقیقا این سوال منه.

سیفی: فکر کردم ماشین رو برداشتی و پیچوندی.

با کف دست کبوند به پیشونیش و گوشیش رو از جیبش درآورد. نگاهی به دستام انداختم. کفش کشیده شده بود به آسفالت و زخم شده بود. فوتش کردم تا کمی از سوزشش کم بشه ولی بدتر شد. ناگهان نگاهم به زانوی پاره‌ام افتاد. پوفی کشیدم و گفتم:



-همین رو کم داشتم.

از مکالمه سیفی فهمیدم که ماشینش رو دزد برده. شرمگین نگاهی کردم که گفت:

-از این کارا بهت نمیاد... فکر می‌کنم داری بازی می‌کنی.

اخمی کردم و گفتم: اصلا بهتر اون قراضه رو بردن.

سیفی همراه با پوزخندی گفت: ماشین شما رو هم می‌بینیم ستوان!

با یادآوری این که شاید نتونم کارم رو ادامه بدم، عزا گرفتم.

سیفی: هی هی... خیلی خب ببخشید.

-راستی چی شد؟

سیفی: پیچ پیچی شد.

-نمکدون کی بودی تو؟

سیفی: نمکدونِ مامانم.

بلافاصله بعد از این حرفش، یاد سیا افتادم. لعنتی چرا این قدر شباهت؟

-جدی باش!

سیفی: من جدی‌ام.

اخمی کردم و بی‌خیالش شدم. همون‌طور که قدم می‌زدیم گفت: امشب تهرانییم.

- آخه با عقل جور درمیاد؟ چطور با رفیق بازی قانون رو زیر پا گذاشتی؟

سیفی: موندم دوستات چطوری تحملت می‌کنن.

-این جواب من نبود. در ضمن محض اطلاع دوستی ندارم.



متعجب شد و دقیقه‌ای بعد گفت: بدون ماشین که جایی نمی‌تونیم بریم.

- مگه می‌خوایم با ماشین بریم؟ بابا جان ما به خاطر محمود با ماشین اومدیم وگرنه این کار دیوانگی محضه!

سیفی کلافه گفت: پرونده‌ها تو ماشین و تو به راحتی...

استغفرالله‌ای گفت و ادامه حرفش رو خورد.

- بی‌خود تقصیر من ننداز! موندم چطور سرگرد شدی. بابا یه حرکت بزن، تو سه سوت ماشین رو تحویل می‌دن.

سیفی: اولاً خوب می‌دونی تقصیر خودته. ثانیاً این که لااقل ۳ بار تو کنکور ورودی رد نشدم. ثالثاً استفاده‌ی شخصی از درجه خلاف قوانینه. حداقلش چند ماه برام آب می‌خوره. یادت رفته؟

چشمام از حرفاش اندازه دو تا سکه شده بود. لعنتی، آمارم رو درآورده بود.

بالاخره به دادسرا رسیدیم و یه تاکسی به سوی اداره گرفتیم.

نزدیکش شدم و آرام گفتم:

- جون من چطور سرگرد شدی؟ چطور من هنوز ستوانم؟

سیفی: می‌دونی من چند سالمه؟

- دیگه بابابزرگ که نیستی حداکثر ۲۶ رو می‌خوری.

سیفی با خنده گفت: فکر کنم کور رنگی هم به دیوانگیت اضافه شد.

ناخودآگاه نیشگونی ازش گرفتم و غریدم: خفه.



دستش رو روی پاش گذاشت و شروع کرد به مالیدنش. دلم براش سوخت به خاطر همین عذرخواهی کردم و جای نیشگون رو مالیدم تا از دردش کم بشه.

سیفی: ۲۸ سالمه... البته دو ماه دیگه میرم ۲۹!

دوباره تعجب کردم.

-اصلا ۲۹ ساله... نمیشه که، سرهنگ خودش رو کشت تو این سن رسید به سرهنگی.

سیفی: دو تا ماموریت مهم رو به عهده داشتم، ازش بر اومدم و نتیجهش هم ترفیح درجه بود.

آهانی گفتم.

-اگه منم ماموریت رو تموم می کردم الان سروان بودم نه؟

سیفی: فکر کنم... آخه چطور یه دفعه اومدی تو این کار؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم: از دروغ بدم میاد... بهتره چیزی نگم.

زیر زیرکی نگاهی بهش انداختم. چطور آمار من رو از جمله رد شدنم تو کنکور در آورده بود ولی این رو نمی دونست برادرم شهید شده؟ البته برادر ناتنی‌ام. برگشت سمتم و غافل گیرم کرد. به جای این که نگاهم رو ازش بگیرم، خیره به چشماش شدم.

-موندم چطور جواب این سوال رو نمی دونی در حالی که آمارم رو در آوردی؟

چیزی نگفت و روش رو برگردوند به سمت شیشه ماشین.

-اسمت چیه؟



بدون این که نگاهم کنه گفت: دو دقیقه ساکت می‌شی؟ همش تمرکز رو به هم می‌زنی.

-اوه، باشه چشم چشم؛ آقای تمرکز کارتون تموم شد بهم بگید که نپرم وسط تمرکزتون و تمرکزتون رو به هم بزنم.

توی حرفم کلمه‌ی تمرکز رو از قصد تکرار و تاکید کردم تا حرصش دربیاد.

مردی سوار ماشین شد و دقیقا چسبید به من. اخمی کردم و جمع‌تر شدم که پاهاش رو بیش‌تر باز کرد و دوباره بهم چسید.

به طرف سرگرد رفتم تا نزدیک اون مرد نباشم. لبخندی زد که چندشم شد. کلافه و عصبانی به صندلی تکیه دادم.

با برخورد چیزی به پام از جام پریدم. بغض کردم و مجبوری به سرگرد چسبیدم. متعجب از حرکت‌م به من نگاه کرد؛ نگاهم رو ازش گرفتم و به رو به رو نگاه کردم. با گذاشته شدن دستش روی پام طاقتم طاق شد. اکثر مواقع اخم می‌کردم و از طرفم دور می‌شدم.

بغض لعنتی شروع کرد به دست و پا زدن تو گلوم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و دستش رو پس زدم.

با نزدیک شدن دوباره‌ش کنترل‌م رو از دست دادم. به خودم که اومدم دستم روی هوا بود. کشیده‌ای که بهش زده بودم مسافرا رو متعجب کرده بود.

با صدایی که می‌لرزید گفتم: خجالت بکش مرتیکه عوضی... هی هیچی نمی‌گم فکر نکن خوشم میاد.

چشمام پر اشک شد.



- آقا نگه دار.

سریع پیاده شدم و شروع کردم به دویدن و به اشکام اجازه باریدن دادم. داخل پارک شدم و خودم رو به جای خلوتی رسوندم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم تا کسی اشکام رو نبینه. از دست خودم عصبانی بودم. چرا لال مونی گرفته بودم؟

ناخودآگاه یاد اون دختر بچه افتادم؛ لعنت بهت سیروس!

لعنت به خودم که نمی‌تونم کاری بکنم، لعنت به اون آشغال عوضی که باعث یادآوری گذشته شد.

گریهام تموم شد و به هق هق افتادم.

رو به روم قرار گرفت و آروم گفتم: کارت حرف نداشت.

با این حرفش به گریه افتادم.

- باید... لهش... می‌کردم... تا... دی... گه...

سرش رو تکون داد و پرید وسط حرفم:

-همین که زدیش و آبروش رو بردی کافیه. همین که ساکت نموندی خیلیه.

حالا هم اشکات رو پاک کن که گریه بهت نیاد. دستمالش رو روی دستم گذاشت و ادامه داد:

-راحت فین کن، من دورتر می‌رم که صداش نیاد.

خندهم گرفت و هلش دادم و گفتم: دیوونه.



خندید و گفت: کی به کی می‌گه!

سرم رو تکون دادم و خندیدم که آب دماغم زد بیرون و داخل شد.

سریع برگشتم و جیغی کشیدم: برو گمشو اه... آبروم رفت.

صدای خنده‌ش بلند شد و گفت:

- کارت تموم شد زود بیا که منتظرم.

-باشه دیگه برو.

حرصی پام رو کوبیدم رو زمین. آبروم پیشش رفت. گندت بزنی که کارت همینه.

بعد از این که حسابی فین کردم، به سمت سیفی راه افتادم. با دیدن من نیشش رو باز کرد.

حتماً داره به صحنه‌ای که چند دقیقه‌ی پیش اتفاق افتاد، می‌خنده. سرم رو پایین انداختم و به جد و آبادش فحش دادم.

بی‌خیال! دنیا دو روزه. اگه بخوای به خاطر هر چیزی حرص بخوری که نمی‌شه. از زندگی لذت ببر!

با تکرار شعاری که بر اساس اون، زندگیم رو پیش می‌بردم، آرامش گرفتم.

زیر چشمی بهش نگاه می‌کردم. از نیم رخ، دماغش باحال‌تر بود.

-سیفی؟ اسم کوچیکت چیه؟

لبخند حرص دراری زد: به تو چه؟

- ای بابا نمی‌شه که؛ تو همه چیز رو درباره من می‌دونی بعد من یه اسمت رو ندونم؟



نگاهی انداخت و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

سیفی: چی بهم می‌خوره؟

-نمی‌دونم... شاید یه اسم خفن.

سیفی: خفن از نظر تو چه شکلیه؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم.

سیفی: تو چی می‌دونی؟

-خیلی چیزایی که تو نمی‌دونی.

سیفی: خب بگو تا بدونم.

سکوت کردم. می‌خواستم بهش بگم سیاوخش کیه؟ اما جلوی خودم رو گرفتم.

-عجیب‌ترین اسمی که به گوشت خورده چیه؟

سیفی: دریا قلی!

با هم زدیم زیر خنده. ساکت سر جام ایستادم و محو خنده‌ش شدم، انگاری که برق

چشم‌اش من رو گرفته باشه.

ایستاد و سوالی که می‌خواستم رو پرسید.

به خودم اومدم. اشکی که به خاطر خنده اومده بود رو پاک کردم و جوابش رو دادم.

-خب...

مکثی کردم و ادامه دادم: سیاوخش.. اسم عجیبیه.



یکهو ساکت شد و خندهش رو خورد. بی توجه به من سرش رو پایین انداخت و ناراحت راه افتاد.

-هی هی... وایسا.

بازوش رو گرفتم و به زور نگه داشتمش. مظلوم نگاهی انداخت و راه افتاد.

سیفی: سر به سرم نذار... آدرینا.

بی توجه به این که اسم کوچیم رو صدا کرده، دنبالش راه افتادم.

- سیفی؟ چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟ کاری کردم که خوشت نیومده؟

ایستاد و برگشت سمتم.

سیفی: نه ببخشید... تقصیر تو نیست... امشب پرواز داریم بجنب دیرمون می شه.

- ولی انگار ازم ناراحتی، ای خدا! لاقل بگو چی کار کردم؟

داد زد: رو اعصاب من راه نرو... وقتی میگم تقصیر تو نیست یعنی نیست. چرا نمی فهمی؟

از حرکتش جا خوردم؛ سیاوخش هر کی که هست، بد جوری روش حساسه!

(۱۷ ساعت بعد | تهران)

-اون ساختمونه اون جا.

با دستم نشونش دادم.

شهاب: بریم یه سر و گوشی آب بدیم.

بازوش رو گرفتم و گفتم: کجا؟ من می رم، تو همین جا قائم شو تا بر گردم.



خواست حرفی بزنه که گفتم:

- آدمای سیروس این دور و اطرافن، باید مواظب باشیم.

سری تکون داد: چیز به درد بخوری دیدی بردار... فقط بپرس کجاس. یادت باشه تو یکی از فامیلاشی.

-باشه.

راه افتادم که صداش رو از پشت شنیدم.

شهاب: نیم ساعته برگرد. مشکلی بود زنگ بزن، مواظب خودت باش.

برگشتم و لبخندی تحویلش دادم.

-تو هم همین طور نگران نباش... جلدی برمی‌گردم.

با دستش علامت داد که سریع‌تر حرکت کنم. سری تکون دادم و عادی به سمت ساختمون سفید رنگ راه افتادم.

از وقتی که به تهران اومدیم خدا رو شکر می‌کنم بابت آب و هوای خوب این جا. جنوب کجا... تهران کجا!

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو زدم. دقیقه‌ای بعد صدای خانمی بلند شد.

سبحانی: کیه؟

جلوی آیفون قرار گرفتم: سلام خانم سبحانی... خوبین؟

سبحانی: سلان خوبین؟ چه خبرا؟ کم پیدا شدین.



-خودتون که بهتر می‌دونین... به خدا کچل شدم از دستش... یه مدتی هم من رو برده بود جنوب دوباره دعوامون شد.

سبحانی: ای بابا... هنوز نمی‌خواین سر عقل بیاین؟ بیا تو بینم چی شده.

در با صدای تیکی باز شد و من داخل شدم. سریح به شهاب اس دادم که دیرتر میام.

از پله‌ها بالا رفتم. خانم سبحانی فضول مثل همیشه چادر گل گلی‌ای روی سرش انداخته بود و جلوی در منتظر من بود.

جلو رفتم و با هم رو بوسی کردیم. تعارف کرد برم داخل اما من گفتم که جلوی در راحت‌ترم.

سبحانی: حالا خود گور به گور شده‌ش کجاست؟ چند وقت پیش پلیس ریخته بود اینجا من نبودم از همسایه‌های دیگه پرس‌وجو کردن.

-معلوم نیست که؛ اوادم همین رو بفهمم. این چند وقته نیومده اینجا؟

سبحانی: نه خودش رو ندیدم ولی داداشش رو سه چهار روز پیش تو راه پله دیدم.

-کی؟ عرفان؟

سبحانی: آره... با یه دختره بود. وضع دختره خراب بود. کلی کتک خورده بود، زنشه نه؟

سری تکون دادم و رفتم تو فکر. یعنی اون دختر کی بوده؟ میترا؟

سبحانی: کجایی عزیزم؟

-ببخشید یه لحظه رفتم تو فکر.



سبحانی: می‌گم اینا خانوادگی دستِ به زن دارن. از اینا آبی گرم نمی‌شه تو طلاق بگیر با مهریت حالش رو ببر.

پوزخندی زدم: یه آشی براش بپزم که یه وجب روغن داشته باشه.

بعد از خداحافظی با سبحانی، به سمت واحد سیاوش راه افتادم. کارت رو لای در انداختم و کمی بالا پایینش کردم.

دقایقی بعد در باز شد. لبخندی زدم. روح شاد حسین. کارت رو توی جیبم گذاشتم و وارد خونه شدم.

ساعت ۱۲ ظهر بود ولی خونه به قدری تاریک بود که آدم گیج می‌شد. از همین ویژگی خونه‌اش خوشم می‌اد.

هیچ نوری به خونه نفوذ نداشت. با بستن در، خونه تاریک‌تر شد. آب دهنم رو قورت دادم. همون قدر که از تاریکی خوشم می‌اومد، ازش می‌ترسیدم.

قدمی برداشتم. فکری به ذهنم رسید. با دستای لرزون گوشی رو از جیبم درآوردم تا چراغش رو روشن کنم.

با روشن شدن گوشی، چشمام رو بستم. چند بار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه.

گوشی رو بالا گرفتم. با دیدن چیزی، جیغی کشیدم و به سمت در شیرجه زدم. ولی اون زودتر رسید و مانع باز کردن در شد.

هولم داد و چسبوندم به دیوار. جیغ دیگه‌ای کشیدم که دستش رو روی دهنم گذاشت و با دست دیگه‌اش دستام رو گرفت.



پاهام رو قفل کرد و اجازه هیچ حرکتی رو بهم نداد.

صداش پیچید: هیس، حرف نباشه.

چشمام به تاریکی عادت کرده بود. به راحتی چشمای سیاهش رو تشخیص دادم.

هر دو محو یکدیگر بودیم. به خودم اومدم و تکونی خوردم و سعی کردم خودم رو خلاص کنم.

تلاشم بی فایده بود و بدتر خسته‌ام کرد. با صدای زنگ، ولم کرد و گوشیم رو از روی زمین برداشت.

آب دهنم رو قورت دادم و قبل این که ریجکت کنه گوشی رو از دستش قاپیدم.

دستم رو محکم گرفت و زمزمه کرد: جواب بده.

سرم رو تکون دادم و انگشت سردم رو روی دکمه سبز کشیدم.

قبل این که حرفی بزنم صداش بلند شد: کجایی پس؟ مردم از نگرانی!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم تا دو طرف متوجه نشن.

-عه؟

صدای لرزونم رو صاف کردم و ادامه دادم:

-گیرنده خب کار دارم حتماً.

شهاب: به قرآن تا یه ربع دیگه اینجا نباشی می‌کشمت.

- باشه تو هم، هی گیر میده!



سریع قطع کردم و به سیاوش کنجکاو، نگاهی انداختم. نگاهش رو از من گرفت و به سمت حال حرکت کرد. با دیدن تپش تو این اوضاع قاراشمیش، خندهم گرفت.

حتی توی خونه هم کت و شلوار می پوشه، دیوانه!

با یادآوری چیزی اخم کردم. ترس و لرز رو کنار گذاشتم و طلبکارانه، رو به روش نشستم.

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه اما محلتی ندادم و هر فحشی رو که بلد بودم با داد گفتم.

ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمتش یورش بردم اما انگار اون، حرکت من رو پیش بینی کرده بود. از جاش پرید و مشتم رو که به سمتش فرستادم، تو هوا گرفت.

با یه حرکت دستم رو آزاد کردم و سعی کردم ضربه ای بزنم تا دلم خنک بشه.

همون طور که داد و بی داد می کردم لگدی زدم که با شکمش برخورد کرد. تلو تلو خوران به عقب رفت اما سریع خودش رو کنترل کرد.

هر دو نفس نفس زنان و خشمگین، رو به روی هم ایستاده بودیم. با صدای زنگ در، از جام پریدم.

انگشتش رو روی بینی اش گذاشت و تهدیدوارانه گفت: -هیس.

آب دهنم رو قورت دادم با ترس سرم رو تکون دادم. نکنه شهاب باشه؟ این طوری بدبخت می شم.

به سمت در رفت و از چشمی نگاهی انداخت. با خیال راحت در رو باز کرد.

با شنیدن صدای خانم سبحانی خیالم راحت شد. پوفی کشیدم و به سمت در رفتم.



سبحانی: عزیزم چیزیت که نشده؟ جاش درد می‌کنه؟ نگران نباش من نمی‌ذارم کاری بکنه.

لبخندم رو به زور جمع کردم و پریدم بغلش.

با بغض ساختگی گفتم: خانم سبحانی به خدا خسته شدم از دستش. عوضی من رو اون جا تنها گذاشته خودش اومده این جا خوشگذرونی.

سبحانی هینی کشید و گفت: آخه پسر، من به تو چی بگم؟

من رو از بغلش بیرون آورد و رو به سیاوش مات زده، ادامه داد.

سبحانی: زنا مثل گل برگ نازک و لطیفن... دست بهشون بزنی می‌شکنن... پژمرده می‌شن. آخه درد تو چیه؟ می‌گفتی دوستش داری! چی شد؟ این بود قول و قرار؟

سیاوش با کف دست به پیشونیش زد و ناچار گفت:

-به خدا خودمم پشیمونم که...

سبحانی پرید وسط حرفش و گفت:

-بایدم پشیمون باشی... بنده خدا رو سیاه و کبود می‌کنی.

سیاوش با پرویی تمام گفت:

- نه من از گرفتنش پشیمونم... کچلم کرده.

به بازوش زدم و با بغض گفتم:

-به خدا دیگه اون سیاوش سابق نیستی... اون عفریته کیه؟ هان؟

سیاوش با چشمایی که اندازه دو تا توپ شده بود گفت:



-دیوونه... خ**یا*نت کجا بود؟ برام کار پیش اومد... بذار توضیح بدم!

الکی صدای گریه درآوردم و به سمت راه پله راه افتادم که خانم سبحانی من رو گرفت.

هر دومون رو به داخل خونه برد.

سبحانی: بشینید سنگاتون رو وا بکنین. دیگه هم صدای داد و بی دادتون نیاد ها...
خجالت نمی کشین همه از مشکلتون با خبرن!

همون طور که با خودش چیزی زمزمه می کرد، رفت و در رو بست.

به همدیگه نگاهی انداختیم و پوفی از سر راحت شدن کشیدیم.

-این جا چرا اومدی؟ پلیس مگه این جا رو زیر نظر نداره؟

سیاوش با شک پرسید: خودت چطور اومدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: دیگه دیگه، ما اینیم.

سیاوش: اومدم وسایل رو جمع کنم که دیدم خونه رو خالی کردن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-طبیعیه... ولی نگفتی، چرا اون کار رو کردی؟

سیاوش: دلیلی نمی بینم بهت بگم.

آمپر چسبوندم: گوه خوردی... یا جواب من رو می دی یا...

سیاوش: یا چی؟

-یا همه چی رو لو می دم.



سیاوش: بفرما... راه باز جاده دراز... همین طوریش کاری کردی همه جمع کردن رفتن.
چی رو می خوام بگی؟ پای خودتم گیره حواست نیست؟

-میترا کجاس؟

سیاوش: نمی دونم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بهم بگو... سیروس دستور داده بود نه؟

سیاوش: مارماهی...

کلافه پریدم وسط حرفش: تو رو خدا سیا، دارم دیوونه می شم. آخه مگه من کم گذاشته بودم که این کار رو کردین؟ مطمئن باش یه روزم این کارو با تو می کنن.

جمله آخرم رو با داد گفتم و به سمت در رفتم. تماسم رو ریجکت کردم و در رو باز کردم.

سیاوش: اگه بگم چی به من می رسه؟

-تمام و کمال در اختیار درميام.

سیا: بشین.

-خب؟

سیا: سیروس گفته بود اگه دردسری برات درست نکنم یه بلایی سر میتی و عرفان میاره.

- میتی؟



سرش رو تکون داد و گفت:

- میترا... عرفان دوستش داره.

پوزخندی زد.

- چرا بهت گفت این کار رو کنی؟

سیا: نمی دونم... ولی از دستت شکار بود. الان که فهمید قسر در رفتی دنبالت تا

خرخرت رو بجوه.

دلَم هری ریخت. سیروس بد جووری کینه‌ای بود. اگه فهمیده باشه من کی بودم تو بد

دردسری می افتم.

- تو چرا...!

پرید وسط حرفم و خونسرد گفت:

- به تو مربوط نیست.

عصبانی شدم: بین...!

انگشتم رو طرفش گرفتم و تکون دادم.

- آخرین باره که با من درست حرف نمی زنی!

سیا: اگه درست حرف نزنم چی می شه؟

- اون وقت واقعاً می فهمی من کی هستم!

لحظه‌ای رنگش پیره ولی ثانیه‌ای بعد پوزخندی می زنه و از روی مبل بلند می شه.

خواست حرفی بزنه که در زده می شه.



به سمت در می دوم و از چشمی نگاهی می ندازم. زیر ل**ب لعنتی می گم و هول به سمت سیا می رم.

کنجکاو پرسید: کیه؟

به سمت در راه افتاد که بازوش رو گرفتم.

-بیا... باید همین الان بریم.

به چشمام خیره می شه. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت بالکن کشیدمش. به پایین نگاهی انداختم. ارتفاع کم بود!

-تو اول بپر.

سیا: با هم دیگه، ۱... ۲... ۳.

هم زمان پریدیم و با یه حرکت، یه دست و یه زانو روی زمین فرود اومدیم.

نگاهی به هم دیگه کردیم و به سمت دیوار رفتیم. از قبل چند تا از حفاظهای روی دیوار رو دست کاری کرده بودیم به همین دلیل سیا به راحتی بالا رفت و اونا رو درآورد.

از دیوار که پایین پرید، منم حرکتش رو تکرار کردم.

حالا توی حیاط خونه بغلی بودیم. به سمت در رفتیم.

-ماشینت کجاست؟

سیا: یادت رفته؟ ماشینم تو تعمیرگاهه.

به خشکی شانس!

در رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. یه پراید جلوی در بود.



-سیا... یه میله نازک می‌خوام.

سیا: تو این وضعیت یه میله‌ی نازک از کجام در بیارم؟

دوباره از دهنم پرید.

-چمیدونم... از اون جات!

وقت فکر کردن به معنی حرفم نبود.

-سیا؟ تو برو پیش عرفان... من خودم رو می‌رسونم، یه چیزایی هست که باید بفهمم.

سیا: من...

-پیداش کن.

به چشماش خیره شدم. اخمی کردم و سرم رو تکون دادم. نه فکرای مزخرف باید کنار

برن.

دستش رو روی شونم گذاشت. برگشتم و با عصبانیت شونه‌ام رو تکون دادم. دستش

رو برداشت و کلافه نگاهش رو ازم گرفت.

سیا: می‌دونی که کجا پیدام کنی؟

سرم رو تکون دادم و بدون خداحافظی ازش فاصله گرفتم. بغض لعنتی دوباره به گلوم

هجوم آورد.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

به هر حال اون قاتله و باید بکشمش!



(سوم شخص)

اشک‌هایش را پاک می‌کند و به رفتنش خیره می‌شود. ای کاش می‌فهمید، ای کاش...
کم کم به خودش مسلط می‌شود. از در بیرون می‌رود اما ناگهان متوجه مردی می‌شود
که کنار دختر ایستاده و با عصبانیت حرف‌هایی می‌زند. روی او دقیق می‌شود اما قبل
این که تشخیصش بدهد، هر دو برمی‌گردند و از او دورتر می‌شوند.

گوشی‌اش را از درون جیب در می‌آورد.

-الو عرفان...

دوست داشتم سرم رو به دیوار بکوبم. دیدن سیا، غرغر و دعوا با شهاب و از طرفی
خبر این‌که خواهرم قراره ازدواج کنه، من رو دیوونه کرده بود.
با انگشتم شقیقه‌هام رو ماساژ دادم و سعی کردم که بخوابم.
نه لعنتی، فکر نمی‌گذاشت که حتی بتونم چند دقیقه‌ای چشم روی هم بگذارم.
توی جام نشستم و به کمک آئینه رو به روم، موهام رو مرتب کردم. آخر سر خسته از
این که چه طور موهام رو ببندم، کلافه شدم و بدتر به هم ریختمشون.
از روی تخت سفتی که ملافه‌اش بوی گندی هم می‌داد، بلند شدم. بهترین راه، رفتن
به تالار افکاره!
لباس‌هام رو از آویز روی دیوار، که هر لحظه امکان افتادنش بود، برداشتم.



با حالت چندشی از دیوار فاصله گرفتم و سعی کردم اون لکه‌ی مزخرف رو از یادم ببرم.

بعد از پوشیدن لباس، از اتاق بیرون زدم و خودم رو به صف طولانی رسوندم.

با یادآوری صحنه‌ی چندشی، عقی زدم و به جد و آباد بچه‌ای که دماغش رو به دیوار مالیده فحش دادم.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم. این زنا چیکار می‌کنن؟ این مسافرخونه دستشویی دیگه‌ای نداره؟

دستم رو روی دلم گرفتم و به زور خودم رو کنترل کردم. یک ربعی هست که این‌جا معطم ولی صف کوتاه نشده که هیچ، بلندتر هم شده.

ناخودآگاه به صف دستشویی مردونه نگاه کردم. چشمام برقی زد. با دو به طرف اونجا دویدم. وسطای راه نزدیک بود که با کله زمین بخوردم ولی خوشبختانه تونستم خودم رو کنترل کنم. تقریباً به داخل شیرجه زدم. اه اه چه بوی گندیه؛ اینا چی می‌خورن؟ شالم رو جلوی صورتم گرفتم و سعی کردم نفسم رو حبس کنم. نگاهم رو از زمین پر آب گلی گرفتم و به دو دستشویی مقابلم، خیره شدم؛ کدوم خالیه کدوم پر؟

با پام ضربه‌ای به در آهنی رنگ و رو رفته زدم. صدای اهمی اومد که نشان از پر بودن بود. به در دومی ضربه زدم که کسی شروع به سرفه کردن کرد. اخمی کردم و منتظر موندم تا یکی بیاد بیرون. با صدای سیفون به خودم اومدم. نیشم رو باز کردم و منتظر شدم تا یکی از درها باز بشن. حبس کردن نفس از یک طرف، فشار نگه‌داشتن دستشویی از یک طرف. بالاخره در باز شد و مردی بیرون اومد. تا نگاهش به من افتاد، اخمی کرد و روش رو برگردوند. وا!



وقت فکر کردن نبود. سریع به دستشویی رفتم تا هم فکر کنم و هم عملیات رو انجام بدم.

بعد از یه دل سیر فکر کردن به اوضاع فعلی، از جام بلند شدم تا خودم رو مرتب کنم.

با شنیدن صدایی، دستام از حرکت ایستادن.

- سرگرد!

شهاب: برگرد همون جا... به مهدی هم بگو دیگه سراغم نیاد.

-متوجه نمی‌شی؟ این کار تو خلاف قانونه، اگه برنگردی مجبورم به دستور عمل کنم. سکوتی ایجاد می‌شه.

جالب شد. موضوع چیه؟ یعنی شهاب چه خلافی کرده؟

سرم رو نزدیک در می‌کنم تا بتونم به خوبی صداشون رو بشنوم.

-الان کجاست؟

شهاب: کسی که متوجه نشده شمابین!

صدای قدمی شنیده می‌شه و بعد شهاب ادامه می‌ده:

-علی، متقاعدشون کن.

-مشکل اینه که خودمم مشکل دارم.

شهاب: مشکلت رو بعداً حل می‌کنم... بهم اعتماد داری یا نه؟

-معلومه که نه.



شهاب: آهان، پس مشکلت اینه!

-وایسا... سیا!

دادی زد: چی گفتی؟

طرف بدتر از اون فریاد زد:

-بحث سر چیز دیگه‌ایه، شهاب!

تن صداش کاهش پیدا می‌کنه:

-من مشکلم سر وجودشه... به جون مادرم دیوونه شدم!

نمی‌دونی چطور شبام رو صبح می‌کنم... هر لحظه منتظرم در باز بشه بیاد تو و...

شهاب: علی! هر چی بیشتر فکر کنی... احتمالش بیشتر می‌شه... بعدشم مگه من

مردم که بخواد چنین غلطی کنه؟

-جون هر کی دوست داری این یکی رو بیخیال شو... سر تا پاش بوی دردسر می‌ده.

شهاب: نه... بالاخره باید یکی این غائله رو ختم کنه یا نه؟

-نکنه اونم تویی؟ شهاب، رضا از دستت شکاره... منم همین‌طور. برگرد بذار لااقل اون

تصمیم بگیره وگرنه...

شهاب می‌پره وسط حرفش:

-داداش! خودت می‌دونی نمی‌تونم این موقعیت رو از دست بدم. سعی کن راضیش

کنی!

-شهاب شهاب شهاب، تو مرغت یه پا داره.



دوباره می‌پره وسط حرف:

-چه عجب! این یه چیز رو به خوبی فهمیدی.

صداش از نزدیک اومد:

-شهاب... شهاب.

با صدای کوبیده شدن در، از جام پریدم.

به سرعت سوالات زیادی تو ذهنم ایجاد شد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تمرکز کنم.

با شنیدن مکالمه این دو نفر و تهدید علی برای دست کشیدن از کاری، من رو خیلی ترسونده بود.

دستای یخ زده‌ام رو مشتم کردم و سعی کردم که پاهای لرزون و سست شده‌ام رو حرکت بدم.

نمی‌دونم چه طور دستام رو شستم، خودم رو به اتاق رسوندم و به تخته پناه بردم.

دستام رو طرفین سرم گرفتم و سعی کردم تا جلوی اشک‌های بی‌موقع رو بگیرم.

صدای در من رو به خودم آورد. توی جام نشستم.

سفیدی چشمانم به طور وحشتناکی قرمز شده، مردمک بیش از حد روشن و صورتم به رنگ سفیدی می‌زد.

خودم از دیدن خودم ترسیدم. موهای فر و گره خورده‌ام رو مرتب کردم و شالی روی سرم انداختم.

به سمت در رفتم و بازش کردم. امون نمی‌ده.



قبل از این که بتونم عکس‌العملی انجام بدم، من رو به سمت عقب هول داد و داخل شد.

در رو با شدت بست و به سمتم حمله‌ور شد. جیغی کشیدم و عقب عقب رفتم.

یقه‌ام، توی دستای داغش جا گرفت. وحشیانه هولم داد و به دیوار چسبوندم.

جیغ دیگه‌ای از ترس کشیدم و سعی کردم دستش رو آزاد کنم.

با یه دست، هر دو دستم رو گرفت و صورتش رو نزدیکم کرد.

نگاه کردن به چشم‌های آتشی‌ش، ترسی توی دلم ایجاد کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و جدی شدم.

تمام زورم رو جمع کردم و به سمت عقب، هولش دادم و هم‌زمان داد زدم:

-چته روانی؟

در کمال تعجب، به عقب پرت و روی زمین پخش شد. نیم خیز شد ولی بعد، آخی گفت و دوباره پخش زمین شد.

از این که بلایی به سرش اومده باشه، ترسیدم. به سمتش رفتم و خم شدم اما با یه حرکت من رو پیش خودش کشوند.

دستش رو روی فکم گذاشت و سرم رو به زمین فشار داد.

به واسطه دردی که توی سرم پیچید، ناله‌ای کردم. دستام شل شدن.

شهاب: اون جا چه غلطی می‌کردی؟ هان؟

به زور دهن باز کردم: کج.. ا رو م... گی؟



عصبانی می شه و داد بلندتری می زنه:

-یعنی نمی دونی؟

بغض با ترس متحد شدن و دوباره شبیخون زدن.

-ش... هاب من...

تن صدایش پایین میاد و فشار دستش کم تر می شه.

شهاب: بهم بگو.

-من... فوق.. ط.

هق هق نداشت کامل حرفم رو بزوم.

دستش رو برداشت و ایستاد.

با خشم توپید:

-تو فقط چی؟ فقط اومدی سر از کارم دربیاری؟ فقط اومدی....

پریدم وسط حرفش:

-تو... داری اشتباه می کنی.

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و ادامه دادم:

-کاملا اتفاقی بود...

وسط حرفم پرید و با پوزخندی گفت:

-اتفاقی؟! هع!



با اخم به سمت تخت رفت و نشست. سکوتی ترسناک ایجاد شد. ناخودآگاه به فکر فرورفتم.

چرا باید این همه نگران شنیدن حرفاش باشه؟ منظور دوستش چی بود؟

با صدای در به خودم اومدم. نگاهی به من انداخت و بعد به سمت در رفت و بازش کرد.

علی: کجایی پس؟

یه دفعه نگاهش به من افتاد. شهاب رو کنار زد و به سمتم اومد و رو به روم زانو زد.

شهاب در رو بست و بهش تکیه داد.

علی: شهاب؟ چی کار کردی؟

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-یه دفعه از کوره در رفتم.

از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

-چی کار کردی شهاب؟

نگاهش رو ازم می‌گیره و سکوت می‌کنه. علی به جاش جواب می‌ده:

-حق نداشت بیاد این جا.

تعجب می‌کنم. رو به شهاب کردم و گفتم:

-شهاب؟



تکیه‌ش رو از در برداشت و بازش کرد. سری تگون داد و همون‌طور که خارج می‌شد گفت:

-هیچ‌کس نمی‌تونه مانع بشه... این رو خودت بهتر می‌دونی علی!

علی از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

علی: شهاب! دست بردار.

شهاب برگشت و گفت:

- تو کارت رو بکن؛ به کار من کاری نداشته باش.

هر دو دور شدن و من به فکر فرورفتم. سریع کیفم رو برداشتم و دنبالشون راه افتادم.

از دور دیدمشون. داشتن سوار ماشینی می‌شدن که خودم رو بهشون رسوندم و قبل

این که ماشین حرکت کنه، من هم سوار شدم.

شهاب خیلی جدی گفت:

-پیاده شو.

اخمی کردم و گفتم:

-ببین... این رو بدون که منم بخوام کاری کنم، حتماً و به هر نحوی انجامش می‌دم و

کسی هم نمی‌تونه برای من تعیین تکلیف بکنه. این کار هم به من مربوطه. هر کاری

کنی من باهات میام.

رو به علی گفتم: شما راه بیوفتین... علی خان!

قبل این که شهاب بتونه در رو باز کنه، علی گازش رو گرفت.



چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم. صدای پچپچشون اومد. لای چشمم رو باز کردم تا شاید بتونم ل**ب خونی کنم که با چشم‌های گنده‌ای رو به رو شدم. هین کوتاهی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

سرش رو عقب کشید و روش رو به سمت مخالف کرد. ایشی زیر ل**ب گفتم و بهش دهن کجی کردم.

پسرا متوجه شدن و حرفشون رو تموم کردن. به پسر بغل دستیم نگاهی انداختم. ابروهای ترسناکی داشت.

دست از فکر کردن برداشتم و چشمام رو بستم تا یه کم آرامش بگیرم.

علی: شهاب، از خر شیطون بیا پایین. این آخرین فرصتته... در آینده می‌شی یکی مثل اینا.

خیلی راحت عذرت رو می‌خوان. خوش اومدی... خدافظ.

شهاب: علی! رضا رو راضی کن... به خدا می‌پره، حالا ببین.

علی: تو برگرد... چی می‌شه یه بارم به من اعتماد کنی؟

شهاب: حرف از اعتماد نزن که دلم خونه.

علی: شهاب تو چت شده؟ اون پسر شاد و آروم کجاست؟ تو ذهنم نمی‌گنجه، این تغییر یهویی!

شهاب: نه داداش! من خیلی وقته همین، تو عوض شدی.

سکوتی ایجاد شد. صدای بم و مردونه‌ای کنار گوشم پیچید.



- فکر کنم کس دیگه‌ای هم به جمعمون اضافه شده... بحث از حالت خصوصی دراومد!

بدون این که چشمام رو باز کنم، زیر ل**ب گفتم:

-اوه ببخشید مزاحم شدم.

مکثی کردم و بعد ادامه دادم:

-بحث خصوصیت تو لوزالمعدهم!

چشمام رو باز کردم و خودم رو جلو کشوندم.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-شهاب؟

انتظار داشتم سرم داد بزنه و بگه زهرمار شهاب، درد شهاب، مرگ شهاب، ولی مظلوم برگشت و بهم خیره شد.

نفسم گرفت. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. به سختی خودم رو به طرف پنجره کشوندم.

دست لرزونم رو روی دستگیره گذاشتم و چرخوندمش. بعد از این جونم به ل**ب رسید، بالاخره پنجره پایین رفت.

هوای آزاد رو با ولح به درون ریه‌هام کشیدم. بعد از این که حال کمی جا اومد، به حرف اومدم.

- بیا برگردیم! خواهش می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:



-فعلاً بریم شام بخوریم... بعداً درباره‌اش تصمیم می‌گیریم.

یه دفعه داد زدم: نه!

تن صدام رو پایین آوردم و با کمی تمسخر گفتم:

-بریم شام بخوریم؟ علی می‌گه وقت نداریم، اونوقت تو...

نفسی عمیق کشیدم و ادامه حرفم رو خوردم.

-علی؟

به سمتش برگشتم و دهن کجی کردم:

-هر وقت گفتم پیرزن... بپر وسط، حرف بزن!

خواست چیزی بگه که علی گفت:

-آرین!

پس اسمش آرینه. چشم غره‌ای بهش رفتم و زیر ل**ب گفتم:

-عجیب غریب.

آرین: به کی گفتی؟

-به تو چه؟

با صدای در، هر دو ساکت شدیم. غمگین شدم.

در رو باز کردم و پیاده شدم. چشمی چرخوندم، قدم می‌زد.

بدون توجه به آرین که می‌خواست پیاده بشه، در رو کوبیدم و به سمت شهاب راه افتادم.



از پشت صدای داد و بی‌دادش رو شنیدم. شونه‌ای بالا انداختم. بالاخره رسیدم بهش
و باهاش هم قدم شدم.

شهاب: چرا اومدی؟

-چرا نیام؟

جوابی نمی‌ده و ساکت می‌شه.

-می‌شناسیش نه؟

جا خورد و ایستاد. متعجب خیره شد و گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

-یه چیزی هست که خیلی کاربرد داره.

با هم دوباره حرکت کردیم. ادامه دادم:

-و اون چیزی نیست جز... رودستی!

لبخندی به روی عصبانی و متعجبش زدم. ایستاد و گفت:

-خیلی نامردی.

-حالا هر چی هستم به خودم مربوطه... بریم سر اصل مطلب.

سکوت رو شکستم:

-حالا از کجا می‌شناسیش؟



روی نیمکت نشست و دستاش رو حاله صورتش کرد. کلافه شده بود. بین گفتن و نگفتن مونده بود.

بازدمم رو محکم بیرون فرستادم و کنارش جا گرفتم.

-شهاب؟

دستاش رو گرفتم و به چشماش خیره شدم. اهمی گفت و دستاش رو بیرون کشید.

منم صاف نشستم و به قول معروف لال مونی گرفتم.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم. چند تا خانواده روی چمنها نشسته بودن و غذا

می خوردن. دسته‌ای از پسرا هم والیبال بازی می کردن.

باغبونی هم به گلا آب می داد؛ عمیق بو کشیدم و لبخندی روی لبم اومد. بوی

باکتریای خاک من رو دیوونه می کنن.

صدای زنگ گوشیش، سکوت رو شکست. به طرفش برگشتم.

عصبانی دستش رو کرد توی جیبش و گوشی رو درآورد.

با دیدن اسمی که افتاده بود، اخماش رو تو هم دیگه رفتن و ریجکت کرد.

نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد و به طرفی که ازش اومده بودیم حرکت کرد.

بلند شدم و بازوش رو گرفتم.

-نمی‌خوای نگو ولی بالاخره که می‌فهمم.

یه دفعه برگشت و ابروش رو داد بالا و گوشه چشمی نازک کرد.

شهاب: باور نمی‌کنم.



-چی رو؟

شهاب: این که چیزی ندونی... این که چیزی بهت نگفته.

شونم رو بالا انداختم و گفتم: خب باور کن.

شهاب: یه چیزی این وسط نادرسته.

با این که چیزی از حرفاش سر در نمی‌آوردم ولی ادامه دادم چون ممکن بود چیزی رو لو بده.

-ببین شهاب... من هیچی نفهمیدم... درست حرف بزن ببینم.

شهاب: تو چی... استغفرالله.

-نه خب بگو بدونم چی می‌خواستی بگی!؟

شهاب: ببین، الان بحث رو عوض نکن.

-این تویی که بحث رو عوض می‌کنی.

شهاب: بیا... الانم که ادامه دادی.

-ای بابا ول کن اصلاً هر چی...

پرید وسط حرفم و گفت:

-ببین کم آوردی.

لبخندی زد و حرکت کرد. دنبالش راه افتادم و گفتم:

-نه خیرم من فقط می‌خواستم بحث سریع‌تر تموم بشه.

شهاب با خنده گفت: به هر حال کم آوردی.



پوفی کشیدم و جوابش رو ندادم.

یه دفعه جلوش ایستادم و مانع حرکتش شدم.

-برمی گردیم دیگه؟

جدی شد و دستاش رو توی جیبش کرد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و منتظر جوابش شدم.

شهاب: نه.

عصبانی شدم و خواستم چیزی بگم که زد زیر خنده.

بشکنی زد و بین خنده گفت:

-خدا... یی... قیا... فت...

دوباره زد زیر خنده. اخمی کردم و پام رو کبوندم روی زمین.

-دیوونه.

شهاب: خودتی.

-خودتی.

شهاب: خودتی.

تا دم ماشین این بحث ما ادامه داشت تا این که علی با نگاهش که می گفت خفه شین الان وقت این کاراست؟ خفه شدیم.

با هم به رستورانی رفتیم تا شامی بخوریم و بعد هم هماهنگی های لازم رو انجام بدیم برای برگشت.



صندلی رو کشیدم عقب و روش نشستم. شهاب کنارم، آرین رو به روی من و علی هم بغلش نشست.

سریع منو رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. بوی غذا آب دهنم رو راه انداخته بود. وقتی شهاب پرسید چی می خورم، بلافاصله گفتم:
-یه پرس برگ با دوغ آب‌علی.

بقیه هم طبق علاقه‌شون چیزی گفتن و شهاب رفت تا سفارش بده. به محض رفتن شهاب، گوشی علی زنگ خورد و اون هم به گوشه‌ای رفت تا جواب بده.
فقط من موندم و آرین که زیاد ازش خوشم نمی‌اومد. نمی‌دونم چرا ولی کمی هم ازش می‌ترسیدم.

شاید به خاطر ابروهای پرپشتش یا شاید هم چشم‌های روشن سبزش بود که من رو می‌ترسوند.

به هر حال حس جالبی نسبت بهش نداشتم بنابراین بلند شدم تا به بهانه دست شستن ازش دور باشم.

قبل این که دور بشم، صداش در اومد:

-ازش دور باش ، وگرنه خودم می‌کشم.

توی جام خشک شدم. اون الان چی گفت؟ برای چی من رو تهدید کرد؟ اون از کی حرف می‌زنه؟

سریع به جام برگشتم و به چشمای وحشیش خیره شدم.

با صدای لرزونی گفتم:



-منظورت چیه؟ از چی حرف می‌زنی؟

پوزخندی زد و دست از بازی با سوییچش برداشت.

آرین: خودت می‌دونی منظورم چیه!

با ابرو به شهاب اشاره کرد که داشت به سمت ما می‌اومد.

این دفعه من پوزخندی زدم.

-اول این که کارایی که من انجام می‌دم به خودم مربوطه و دوم این که چنین تحفه‌ای هم نیست که...

با اومدن شهاب حرفم رو خوردم. نگاه مشکوکی بهمون انداخت و کنارم نشست.

آرین روش رو برگردوند و دوباره با سوییچش بازی کرد.

من هم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم تا روی نحسش رو نبینم.

به سمت روشویی شیرجه زدم و شیر آب رو باز کردم. یه دفعه‌ای صورتم رو زیر آب کردم.

بدنم در اثر تماس با آب، یخ زد. سریع سرم رو عقب کشیدم و شروع کردم به سرفه کردن.

سردی آب نفسم رو لحظه‌ای بند آورد. از توی آینه به خودم نگاه کردم. قطره‌های آب از روی صورتم می‌چکیدن و روی زمین می‌ریختن. با این که خوابیده بودم، چشمام هنوز هم سرخ بودن. به سر و وضعم سر و سامونی دادم.

شیر آب رو بستم و دستم رو روی صورتم کشیدم و با شالم، صورتم رو خشک کردم.

ل*با*م می‌لرزید و نوک انگشتام یخ زده بود. این به خاطر سردی آب نبود. لعنتی!



من ترسیده‌ام. به پاهام قدرت بخشیدم و حرکتشون دادم.
 من باید این قاعله رو برای همیشه تموم کنم، برای همیشه!
 با یادآوری این که چرا من اینجام، دوباره استوار شدم. محکم به سمت میز قدم برداشتم.
 همه با تعجب به من نگاه می‌کردن. مخصوصاً اون سه نفر.
 پوزخندی زدم و سر جام نشستم. بی‌توجه به بقیه، قاشق و چنگالم رو برداشتم و خوردن رو شروع کردم.
 از این که هنوزم به من نگاه می‌کردن، عصبی شدم و محکم روی میز کوبیدم.
 زیر چشمی دیدم که به هم دیگه اشاره می‌کنن.
 صدایی باعث شد توی جام خشک بشم.
 -به به خانومی... خوش می‌گذره؟
 با چشمایی که داشت از کاسه در می‌اومد، نگاهش کردم. اون این جا چی کار می‌کرد؟
 -اوه اوه... فاطمی، ببین هول کرده.
 و بعد از حرفش، عصبانی تک خنده‌ای کرد.
 به فاطمی نگاه کردم. مثل همیشه جلف! حتی ارزش نگاه کردن هم نداشت.
 بالاخره به حرف اومدم:
 -گورت رو از این جا گم می‌کنی یا خودم دست به کار بشم؟



جدی شد:

-بلند شو ببینم! ببینم وقتی لوت دادم بازم جلوی حسام همین جوری زر می‌زنی؟

شهاب از جاش بلند شد و گفت:

-هوی! درست حرف بزن وگرنه...

جلو او آمد و گفت:

-وگرنه چی؟

هر دو دست به یقه هم دیگه انداختن. آراین و علی هم برای جدا کردنشون بلند شدند.

دستم رو روی گوشام گذاشتم و از ته دل داد زدم:

-آقایون!

همه متعجب، از حرکت ایستادن و سرشون رو به طرف من چرخوندن.

سری به معنای تاسف تکون دادم و وسایلم رو برداشتم. با سرعت از رستوران بیرون زدم و خودم رو به خیابون رسوندم.

خواستم جلو برم که دستم کشیده شد. برگشتم و داد زدم:

-ولم کن خشایار!

انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت و تهدیدوار گفت:

-عین بچه‌ی آدم می‌ری می‌شینی تو ماشین تا حسام بیاد... شیرفهم شد؟

دستم رو آزاد کردم و گفتم:



-متاسفانه در این مورد شیرفهم نشدم! این رو فراموش کردی که من آدم نیستم؟

پوزخندی زد:

-تو هم فراموش کردی که من هیولام؟

اخمی کردم و گفتم:

-خشیی! حسام رو درگیر نکن... خواهش می‌کنم.

تن صدایش رو آورد پایین:

-چرا؟

خودم رو نزدیکش کردم و دم گوشش گفتم:

-چون خودت می‌دونی... نمی‌خوام دوباره فکر کنن که به خاطر شغلم هزار تا کار

دیگه...

حرفم رو خوردم.

هر دو ساکت ایستادیم. گوشیم زنگ خورد. از تو کیفم برداشتمش و دکمه سبز رو

زدم:

-الو شهاب؟

شهاب: کیه؟ چی می‌خواد؟

-آشناس... خودم ردش می‌کنم شما شامتون رو بخورین تا من پیام.

شهاب: امشب ساعت ۲ پرواز داریم.

-باشه فرودگاه میام.



شهاب: نه همین الان ردش کن بیا... شامت هم سرد شد!

پوزخندی زد.

-نگران نباش... فرار نمی‌کنم.

شهاب: ببین اشتباه بردا...

گوشی رو جلوم گرفتم و تماس رو قطع کردم.

خشی بلافاصله گفت:

-قضیه دادگاه چیه؟ حسام می‌گفت سند گذاشتن قبول نکردی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-می‌دونی من دیگه حالم ازشون به هم می‌خوره.

خشی: این جووری نگو متین!

انگشتم رو به سمتش گرفتم:

-دیگه هیچ وقت... هیچ وقت هیچ وقت من رو به این اسم صدا نکن.

حسام: پس چطوری صدات بزنه؟

هر دو به سمتش برگشتیم.

-اسم من آدریناست... تکرار کن آد... ری... نا! کلمه سختی نیست.

خشی برای حسام سری تکون داد و ما رو تنها گذاشت.

حسام: می‌دونی... تو دهن من نمی‌چرخه. بیا بریم تو ماشین با هم گپ بزنیم!



-گپ بزنیم؟! حسام، اون موقع که من داشتم تو اون بازداشتگاه لعنتی آب خنک می خوردم کجا بودی؟

حسام: آخه احمق! من مامان رو راضی کردم تا سند رو برات بذاره.
پوزخندی زدم.

-نیازی به سند نبود...

حسام پرید وسط حرفم: بیا بریم تو ماشین... همه دارن نگاهمون می کنن.
-این همه هم داد نزن کر نیستم.

دستم رو گرفت و به سمت ماشینش کشوند.

داخل نشستم و در رو برام بست. خودش هم دور زد و سوار شد.

نگاهی بهش انداختم. ته ریشی در آورده بود و لباساش هم نامرتب بودن.
به طرفش خم شدم و تو بغلم گرفتمش.

دستاش رو دورم انداخت و محکم، فشارم داد.

چیزی توی دلم تکون خورد. تو چشمام اشک جمع شد.

عمیق بو کشیدم. اعتراف می کنم دلم خیلی براش تنگ شده بود.

دقایقی بعد از هم جدا شدیم. لبخندی به هم دیگه زدیم و من اشکام رو پاک کردم.
با بغض به چشمای عسلیش نگاه می کردم و گفتم:

-حسام؟

حسام: جانِ دلم؟



-میای با من؟

حسام: شما جون بخواه.

خنده‌ای کردم. با خنده‌ی من، اونم خنده‌ش گرفت.

-امشب پرواز دارم... دادگام هفته دیگه‌ست... بیا پیشم.

بی توجه به حرفم، به سمتم خم شد و پیشونیم رو بوسید.

حسام: دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور.

دستم رو گرفت و فشاری خفیف داد.

حسام: امشب نمی‌تونم ولی ...

-بذار به شهاب بگم... شاید بتونه جور کنه.

حسام: شهاب؟

سری تکون دادم و گفتم: همون سیفی خودمون... پسر عجیبیه!

حسام: خواهری؟ بلند نمی‌شی؟

اخمی کردم.

-حسام می‌ذاری یه دقیقه کپه‌ی مرگم رو بذارم یا نه؟

حسام: از کی تو این همه بی‌ادب شدی من نمی‌دونم؟

سرم رو به طرف دیگه کردم.



-تو کی می دونستی؟

بعد حرفم سعی کردم دوباره بخوابم. صداسش زیر گوشم پیچید:

-از این به بعد می خوام بدونم.

سوم شخص

دختر در خواب و بیداری، لبخندی زد و به خواب رفت. پسر اما، ناراحت به نظر می رسید.

از این که چرا تا به حال، تنهایش گذاشته بود، مثل بقیه.

ولی آن طرف هواپیما، پسرک غرق در فکر بود. فکر به برادرش! برادری که سال ها پیش او را ترک کرده بود.

آرین: اسمش کاظمه. بیست و دو سال که با محمود دوسته. پنج بار زندان رفته که بلافاصله بعد چند ماه، اومده بیرون.

شهاب: جرمش چی بوده؟

آرین: بار اول تا چهارم به خاطر زورگیری، کیف قاپی و دزدی رفته ولی دفعه آخر که همین دو ماه پیش بود، به خاطر قاچاق عتیقه رفته و عجیب تر از این، اینه که هشت روز بعد بیرون اومده!

به عکسش که داخل لپ تاپ بود، دقیق شدم. آرین، عکس هایی رو جمع آوری کرده بود که تو هر کدوم، کاظم، تغییر چهره داده بود. شبیه اسکلت برقی می مونه بعد رفته زور گیری؟



قیافه‌ش خیلی آشنا بود ولی یادم نمیاد که کجا دیدمش!

آرین لیوان آبش رو سر کشید و ادامه داد:

-آخرین بار هم تو اتوبان... دیده شده! یعنی همین نزدیکی...

بعد از حرفش، برگه‌هایی رو از توی پوشه‌اش درآورد و روی میز گذاشت.

علی دستش رو دراز کرد و برداشتشون. نگاهی به عکس‌ها انداخت و بعد گذاشت جلوی من.

آب دهنم رو قورت دادم و یکی رو برداشتم. با دیدن قیافه‌ش، هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

به شهاب نگاه کردم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوده عوضیشه... اون کسی که می‌خواست من رو بکشه، دختر نبوده! این اسکلت برقی بود که خودش رو شبیه دخترا درآورد و قصد جونم رو کرد.

علی: محمود از کجا می‌دونست که شما دنبالشین؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه اون اصلا نمی‌دونست که!

علی: یه جای کار می‌لنگه!

شهاب مازیکی برداشت و به سمت تخته وایت‌برد رفت و شروع کرد به کشیدن و توضیح دادن.

شهاب: فرض می‌کنیم سیروس، شما رو فرستاده تا برین سراغ محمود و جنساش. محمود کشته می‌شه و جنسی هم پیدا نشد؛ شما تو راه ماشینتون خراب می‌شه و



می‌مونین و اون دوتای دیگه می‌رن. ما به رضایی دستور داده بودیم فقط تعقیبت کنه و گزارش بده ولی خلاف این عمل می‌کنه و برات پاپوشی درست می‌شه.

و تو میای اینجا و کاظم به خاطر مصرف مواد، نمی‌تونه کارش رو به اتمام برسونه؛ به خاطر همین مردی میاد و تهدیدت می‌کنه. مامورای ما، خونه سیاوش رو بررسی کردن و هر چی لازم بود برداشتن. ما به تهران رفتیم تا از همسایه‌ها پرس و جو کنیم و دنبال این دو نفر (به عکس عرفان و سیاوش اشاره کرد) بگردیم.

در ماژیکش رو بست و به طرف میز اومد. دستاش رو روی میز گذاشت و به طرفمون خم شد.

شهاب: این وسط یکی هست که همه چیز رو به یکی گذارش میده.

سکوتی ایجاد شد و همه به فکر رفتن.

حرف سیا به یادم اومد.

حالا که قسر در رفتی، سیروس از دستت شکاره.

لعنتی! یعنی کار سیاوش بوده؟ آره، اون کسی بود که من بالا پشت بوم دیدم.

ولی خودش گفت که سیروس دستور دیگه‌ای داد و اون فقط برام پاپوش درست کرد! همش دروغ بود!

صدای علی، توجهم رو جلب کرد.

علی: فهمیدم!

از جاش بلند شد و خوشحال گفت:

-رضایی می‌خواسته تو رو بکشه مگه نه؟



سرم رو تکون دادم و گفتم: آره.

لبخندی زد و ادامه داد:

-ولی کسی نداشت که تو بمیری... به عبارتی تو کار کس دیگه‌ای دخالت کرد.

شهاب متعجب گفت: اون گفت که سیاوش رو بالا پشت بوم دیده... پس یعنی سیاوش...

ادامه حرفش رو خورد.

آرین: کسی که راپورت می‌داده هم سیاوش بود؟

علی: من به عرفان مظنونم! از همه مارموزتر عرفانه.

پوزخندی زد و گفتم:

-شاید هم دوتاشون دست به یکی کردن!

شهاب کلافه گفت:

-اصلا نمی‌فهمم!

-چی رو؟

شهاب: این که چرا و چه کسی داره باهات بازی می‌کنه؟

بعد از حرفش، همه به سمت من برگشتن.

سکوت من رو که دید، عصبانی شد و روی میز کوبید و داد زد:

-اصلا چرا خودت رو وارد بازی کردی؟

با صدای دادش، از جا پریدم. علی به سمتش رفت و سعی کرد آرومش کنه.



سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم.

آرین با اخم ترسناکی به طرفم اومد و گفت: جواب بده.

-چی رو؟

آرین: خودت بهتر می‌دونی! ببین کلا مشکوک می‌زنی. من به تو مظنونم.

بهم برخورد. اخمی کردم و دستم رو روی میز کوبیدم.

- آخرین بارت باشه از این زرا می‌زنی .

بعد از حرفم، از جام بلند شدم و به سمت تخته وایت‌برد، رفتم.

شهاب ترسناک بهم خیره شد. نگاهم رو ازش گرفتم و دستم رو به سمت عکسِ

حسین، دراز کردم.

عکس رو برداشتم و روی میز گذاشتم. انگشتم رو گذاشتم روش. زیر ل**ب گفتم:

-نفوذی که کشته شد!

سرم رو بلند کردم و ادامه دادم:

-به خاطر این.

هر سه متعجب، خیره شدن به من.

-حالا که فهمیدین... بهونه‌ای نیست! ابهامی هم نیست.

باید تحقیق کنیم.

سرشون رو پایین انداختن و ساکت شدن.

بعد از مدتی علی سرش رو تگون داد:



- ما هدفمون سیروس و اون دوتا کله پوکه.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم جا خوش کرد. به عرفان و سیا می‌گه کله پوک.

سرم رو به طرفین تکون دادم و افکار رو دور کردم.

شهاب: کسای هستن که اونور آب هم بهش کمک کنن تا قاچاق کنه؟

- نه... تا جایی که می‌دونم، رشوه می‌دن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- علی... تو با بچه‌ها برو دنبال ردی از محمود... آرین هم باید بره دنبال کارای خانم

شریفی و ما هم (به من و خودش اشاره کرد) می‌ریم دنبال ردی از سیا. شاید تو

ماشینش چیزایی هست که به درمون بخوره.

همه باشه‌ای گفتن و سریع وسایل رو جمع کردن ولی من وسط پریدم:

- وایسین... شریفی منظورت منم؟

شهاب متعجب سرش رو تکون داد و گفت:

- مگه اینجا کس دیگه به اسم شریفی هست؟

- نه. ولی... چرا باید بره دنبال کار من؟

خندید و گفت: آهان، آخه زیاد به کار وکیل اعتماد ندارم. بهتره آرین وکیل باشه

تا خیال همه راحت شه.

اخمی کردم و جدی گفتم: اون وقت نباید به من بگی؟



شهاب بی خیال از عصبانیت من گفت: حالا که گفتم! نگران نباش آرین یکی از بهترین وکلای تهرانه.

- اتفاقاً به همین خاطر نگرانم!

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. حسام کنار در، نگران نشسته بود و با صدای در از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

قبل این که چیزی بگه، دست یخ زده اش رو گرفتم.

-پیش به سوی عملیات.

همراه با شهاب، به سمت ماشین، راه افتادیم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و ناخودآگاه به گذشته رفتم.

چند شب قبل از اینکه به قتل برسه، بعد از مدت ها، پیشم اومد. سر و وضع

نامناسبی داشت و از لحاظ روحی هم کاملاً به هم ریخته بود.

زیر چشمش کبود بود و لبش هم پاره شده بود. رد خون، روی پیشونی سفیدش،

خودنمایی می کرد.

تقریباً ساعت دو بود که زنگ خونه رو زدن. مثل همیشه به هم ریختم و از جام بلند

شدم تا اون کسی رو که خوابم رو به هم زده بود، بکشم.

اما وقتی تصویرش رو توی آیفون دیدم، به سرعت درو باز کردم و برقاً رو هم روشن

کردم.

می دونستم از پله ها میاد چون از آسانسور خاطره خوبی نداشتیم. دقایقی گذشت و

بالا نیومد. ترسیدم!



با خودم فکر کردم: شاید بلایی سرش اومده. به خاطر همین یه چیزی سرم انداختم و با عجله پله‌ها رو گذروندم.

توی طبقه دوم حالش بد شده بود و همون جا خون بالا آورده بود و در نهایت هم سر جاش، بی حال، نشسته بود.

با دیدن اون صحنه، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغ خفه‌ای، کشیدم.

درست یادم نمیاد، همه‌ی صحنه‌ها برام گنگ بود چون هنوز، اثر داروها از بین نرفته بود.

به هر بدبختی بود، خودمون رو به خونه رسوندیم.

با گریه روی مبل، گذاشتمش و به آشپزخونه رفتم تا براش، آب بیارم.

دستام می‌لرزید به خاطر همین، نصف لیوان روی زمین، خالی شد.

کم کم آب رو بهش دادم و اون، به سختی قورت داد.

وقتی کارم تموم شد، بغلم کرد و بو*س*های به گونم زد. با این کارش، گریه‌م شدت گرفت.

به زور گفتم: حس... ین... چه... بلای... ی... سرت... اوم... ده؟

به جای این که جواب سوالم رو بده، زیر ل**ب شروع کرد به خاطره گفتن، بهترین خاطره عمرمون.

دستی روی موهام کشید و من رو بیشتر، فشار داد.

حسین: یکی بود یکی نبود... دوتا خواهر برادر بودن که...

دستش رو دور گردنم انداخت و خودش رو نزدیک‌تر کرد.



زیر گوشم، آروم گفتم: بهش فکر نکن... حداقل الان!

اشکام رو پاک کردم و به طرفش برگشتم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

-از کی می‌دونی؟

حسام: بابا گفتم... همون موقع که حسین، شهید شد.

نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم:

-مظلومانه کشتنش... اون سیروس بی‌ناموس...

سری تکون داد و با ناراحتی وسط حرفم، پرید:

-مثل لاتا حرف نزن... بدم میاد.

سکوت کردم. مدتی بعد دوباره به حرف اومدم:

-چطور...؟

-این رو بابا بهت نگفت؟

حسام: نه!

اشکام روونه شدن. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

-من عاشقش بودم... تو نمی‌دونی...

دستش رو روی کمرم گذاشت و ماساژ داد.

حالم که بهتر شد، نزدیکش شدم و در گوشش گفتم:

-شکنجه... تجاوز... بعد هم تیکه تیکه...

دوباره حالم بد شد و از پهنای صورت، اشک ریختم.



حسام: عزیزم...

بعد از حرفش، من رو تو آغوشش، فشرد.

چشمام رو بستم و به دلداریش، گوش سپردم.

از ماشین پیاده شدیم و سرباز ماشین رو به حرکت درآورد تا جلوتر پارک کنه.

شهاب با سر به تعمیرگاه اشاره کرد و زیر ل**ب گفت:

-خودشه؟

سرم رو به طرفی که اشاره کرده بود، چرخوندم. چشمم به مردی که روی صندلی نشسته بود، افتاد.

همونی بود که برام آب آورد. حالا نشسته بود و مگس می پروند.

بدون این که نگاهش کنم، سری تگون دادم و حرکت کردم.

دورتر از مرد، روی سکو نشستم. شهاب با سرباز، به سمت مرد رفتن و حکم بازرسی رو بهش نشون داد.

علی گفت که شاید سیا برای برداشتن ماشینش، دوباره برگرده یا یکی رو بفرسته؛ به هر حال ماشینی نیست که بشه ازش گذشت پس به خاطر همین فقط ماشین رو می گردیم.

به حسام نگاه کردم. به ماشینی تکیه داده بود و عیکنش رو زده بود.

همیشه دوست داشتم به زیبایی حسام باشم یا لااقل چشمهام مثل اون، ترکیبی از رنگهای عسلی و سبز باشه.



اون به بابابزرگم رفته بود و من به خاله‌م. هر کس بهمون نگاه می‌کرد، اصلاً نمی‌فهمید که خواهر و برادریم.

آهی کشیدم. اون از وجود برادر ناتنیش خبر نداشت. پس این بی‌احساسیش نسبت به اون، کاملاً عادی بود.

ای کاش من هم هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم، هیچ‌وقت!

یادمه وقتی فهمیدم که بابا قبل از مامان، زن داشته، به هم ریختم. داد زدم و همه چی رو به هم ریختم.

بابا اومد تو اتاق و تهدیدم کرد. از این‌که اگه حرفی به مامانم بزنم، زندگیم رو سیاه می‌کنه.

پوفی کشیدم. از جام بلند شدم و به طرف تعمیرگاه رفتم. مردی داخل، پشت به من نشسته بود و مشغول کاری بود.

-آقا؟

به سرعت به سمتم برگشت و ترسیده بهم خیره شد. متوجه حرکت نامحسوس دستش، شدم.

چیزی رو پشتش، قایم کرده بود. چشمام رو ریز کردم و آرام به سمتش، قدم برداشتم.

صدایی که پخش شد، من رو شوکه کرد.

سیا: اصغر؟ خانوم رو بفرست.



به سرعت به سمتش یورش بردم و مجال ندادم. ضربه‌اش رو مهار کردم و سرش رو محکم به دیوار، کوبیدم.

بی‌صدا، روی زمین افتاد. با دستای لرزون، بیسیم رو برداشتم.

صدای خش خشی اومد و بعد داد سیا بلند شد:

-هوی تنِ لَش مگه با تو نیستم؟ کدوم گوری رفتی؟

صدا قطع شد و خش خش دوباره شروع شد.

سیا: دوباره زدی؟ ای بمیری که یه کار رو درست نمی‌کنی... فقط بدون اگه بینمت خونت ریخته‌ست.

دکمه رو فشار دادم و با صدای گرفته که حاصل گریه بود، گفتم:

-خانوم الان میاد!

صدایی نیومد. پوزخندی زدم. دستم رو بالا آوردم و بیسیم رو با قدرت تمام روی زمین، کوبیدم.

هم‌زمان با این کار، عربه‌ای زدم. نفس نفس زنون، به سمتِ گاراژی که ماشین اونجا بود، راه افتادم.

حسام که صدام رو شنیده بود، به سرعت خودش رو بهم رساند و شروع کرد به سوال کردن.

اما من هر لحظه، عصبانی می‌شدم، عصبانی و عصبانی.

من نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد ولی اون...

من میکشتمش. رو به حسام داد زدم:



-می کشمش!

بالاخره به محل رسیدیم. حسام جلوم رو گرفت و گفت:

-متین تو رو ارواح خاک حسین اینجا باش زنگ بزن پلیس، من میرم تو خب؟

مچش رو گرفتم و به زیر پاش زدم. روی زمین افتاد و آخی گفت.

انگشتم رو به سمتش گرفتم و داد زدم:

-اسمم رو صدا کن... احمق بی شعور! من دارم به خاطر حسین این گوها رو می خورم.

به راهم ادامه دادم. مثل روانی ها داد زد:

-من احمقم یا تو؟

از جاش بلند شد و عصبانی، به سمتم اومد. بازوم رو گرفت و محکم، فشار داد.

ادامه داد: صد بار بهت گفتم مثل بی پدر مادرا زر نزن.

دادی زدم: من بی پدر مادر نیستم؟ هان؟!

دستش بالا اومد و توی گوشم، فرود اومد.

حسام: خفه شو!

به طرف زمین، پرت شدم. برگشتم و داد زدم:

-تو حق نداری من رو بزنی... حسام به ارواح خاک حسین قسم اگه این از دستم در

بره می کشمت... به قرآن هم تو رو می کشم هم خودم رو.

عصبانی به سمتم اومد و توی گوشم خابوند. بازوم رو گرفت و گوشیش رو درآورد.

جیغی زدم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم اما اون قوی تر از من بود.



-الو پلیس...

صدای تیر، گوشم رو به درد آورد. لال شدم. متعجب به چشمای حسام خیره شدم. توی چشمام اشک جمع شد. ل*ب*ا*م لرزید. شونه‌هاش رو گرفتم. با هم دیگه روی زمین افتادیم.

با لکنت گفتم: ح... ح... سام!

دستم رو روی صورتش گذاشتم. صورتش از درد جمع شده بود و بدنش می‌لرزید. روی صورتش زدم و زجه زدم: حسام.

بی‌جون، چشماش رو باز کرد. ل*ب*ا*ش تکون خورد. خودم رو به سمتش کشوندم و سرش رو روی پام گذاشتم.

گوشم رو به سمت دهنش بردم و با گریه گفتم: جونم؟

به سختی نفس می‌کشید چه برسه به این‌که بخواد حرف بزنه.

از ته دل خدا رو صدا زدم. سرم رو روی سینه‌ی خونیش، گذاشتم و زجه زدم.

با دست سردش، به پام ضربه خفیفی زد. سرم رو بلند کردم. هنوز نفس می‌کشید.

آروم‌تر گرفتم. تمام سعیش رو کرد و حرفش رو به زبون آورد.

حسام: تيله گرگ...

دادی کشید و از حال رفت. نفسم تنگ و بدنم شل شد. همه چیز تار شد و روی

زمین، افتادم. به صورتش نگاه کردم.

چشمانش باز شد. ل**ب زد: دوست دارم.



-نونِ خشکی...

اه لعنت بهت. هر روز صبح میاد اینجا! این دفعه زنگ می‌زنم پلیس.

چشمام رو باز کردم. خواستم توی جام بشینم اما متوجه زخم دستم، شدم. به هر زحمتی بود، از جام بلند شدم.

این جا کجاست؟ صدای نون خشکی، لحظه‌ای من رو به گذشته برده بود. گذشته؟ از پهنای صورت، اشک ریختم و روی دو زانو، افتادم. جیغی زدم و دستم رو روی سرم کوبیدم.

-خدا!

عصبانی از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و مشت و لگد نثارش کردم.

- باز کن در رو آشغالِ عوضی... به قرآن می‌کشمت... می‌کشمت سیا.

دقایقی بعد، خسته، سر خوردم و روی زمین نشستم. گریه و زاری رو از سر گرفتم.

-خدا این چه بلاییه سرم آوردی؟ حسین کم بود... حسام رو هم گرفتی؟ می‌دونستی من به جز اونا کس دیگه‌ای ندارم؟ خدا ببین عالم رو...

سرفه نداشت ادامه بدم. خم شدم و محتویاتی که به گلوم، هجوم آورد رو بالا آوردم.

بوی خون، باعث شد عقی بزخم و دوباره، بالا بیارم. چهار دست و پا، از محل دور شدم.

سرفه‌های مکرر، شروع شدن. دستم رو به گلوم گرفتم و سعی کردم که دیگه سرفه نکنم.



سرفه‌ام تموم شد. از درد، ناله‌ای کردم و روی زمین، ولو شدم. گلوم بد جوری می‌سوخت.

صحنه‌ی جون دادنِ حسام به یادم اومد. قطره‌های اشک به سرعت از چشم‌ام پایین ریختن.

چند دقیقه‌ای بود که آرام گرفته بودم. یا شاید هم اشک‌هام، خشک شده بودن. آبِ دماغم رو مجبوری با پتوی روی تخت، پاک کردم چون راه نفسم رو بسته بود. پتو رو گوشه‌ای انداختم روی زمینِ سرد، دراز کشیدم. ناخودآگاه، پام رو به طرفین، تکون دادم. این کار همیشه‌ی حسام بود. با یادآوریش فقط بغض کردم.

انگار که واقعا بلایی سر غدد چشمم اومده بود.

توی همین فکرا بودم که کم کم چشم‌ام گرم شده بود.

توی خواب و بیداری بودم که احساس کردم لحظه‌ای صدای فریادی اومد. توی جام تکونی خوردم و نشستم.

دوباره صدای فریاد بلند شد. قبل از این‌که بتونم کاری انجام بدم، صدای چرخش قفل در اومد. مات و مبهوت به در نگاه کردم.

در باز و چهره زخمی سرباز نمایان شد. به سرعت به سمتم اومد و کمکم کرد تا بلند بشم.

لبای خشک شده‌ام رو با زبون تر کردم و پرسیدم:



-حسام چی شد؟

غمگین نگاهم کرد و جواب داد: نمی‌دونم... سرگرد و برادرتون تیر خوردن! ما وقت نداریم. بهتره سریع تر از اینجا بیرون بریم.

بغض کردم. اشکِ سمج، از چشمم چکید. با آستینم، صورتِ خیسَم رو پاک کردم.

سرم رو تکون دادم و قدم برداشتم. هر دو نگاهی انداختیم و بعد از اتاق، بیرون اومدیم.

سرباز دستش رو بالا آورد و به اتاق دیگه‌ای که در خونه وجود داشت، اشاره کرد.

زمزمه کرد: مردی که مراقبم بود رو انداختم اون تو و دست و پاش رو بستم.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-بقیه کجان؟

شونه‌ای بالا انداخت و همون‌طور که اطراف رو می‌پایید، با استرس گفت:

-نمی‌دونم... تو رو خدا حرف نزنید بذارید من کارم رو بکنم.

ساکت شدم. بی‌حال‌تر از اونی بودم که بتونم بیدار بمونم چه برسه به این‌که بخوام فرار کنم.

بعد از مدتی، اسلحه‌ای از پشتش در آورد و نشونم داد. بعد هم از توی جیبش، چاقویی درآورد و به دستم داد.

با هم از حال گذشتیم و به در رسیدیم. از چشمی به بیرون نگاه کردم. هیچ‌کسی اونجا نبود. آروم دستم رو روی دست‌گیره در گذاشتم و در رو باز کردم. انرژی به وجودم تزریق شد.



به سرعت بیرون اومدیم و بدون بستن در، از راه پله گذشتیم. خونه طبقه اول ساختمون بود بنابراین به سرعت به هم کف رسیدیم.

سرباز، در رو باز کرد و سرش رو بیرون برد تا نگاهی به محله بکنه. صبح بود و همه نون به دست، به خونه هاشون می رفتن.

به هم نگاهی کرد و سرش رو تگون داد. خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم. سرباز: عادی باش.

باشه ای گفتم و چاقو رو محکم تر با دستای سردم گرفتم.

حرکت کردیم. سرباز، بازوم رو گرفته بود تا نیوفتم. بهش نگاه کردم و به فکر فرورفتم. خیلی عجیب بود. سیا با اون همه دبدبه کبکبه اش، ما رو با یه مرد، تنها گذاشته بود؟

صدای انفجار مانندی اومد و سرباز روی زمین افتاد. جیغی کشیدم و پشت ماشینی مخفی شدم؛ بدنم بدجور می لرزید و کنترلی روی خودم نداشتم.

چشمام رو بستم و زیر ل**ب شروع کردم به ذکر گفتن.

-الا بذكر الله تطمعن القلوب...

دستم رو گذاشتم روی گوشم که زنگ می زد؛ اشکام روونه شدن.

-ما شاء الله لا حولَ وَ لا قوَّةَ إِلَّا باللهِ العَلِيِّ العَظِيمِ.

هم زمان با صدای شکستن، شیشه های ماشین، روی سرم ریختن. چشمام رو بستم و جیغی کشیدم.

صدای تیراندازی تموم شد. سرم رو بالا آوردم و به پنجره، نگاهی انداختم.



کسی اونجا نبود؛ به سرعت هر چه تمام، از جام بلند شدم و ماشینا رو سپر خودم کردم و از کوچه گذشتم.

مردم جیخ می کشیدن و فرار می کردن. مطمئنم کسی به پلیس زنگ می زنه.

لحظه ای هم به عقب نگاه نکردم. فقط دویدم. به خودم اومدم و سرم رو چرخوندم. توی خیابونی شلوغ بودم.

روی زمین نشستم و از ته دل، گریه کردم. چند نفری دورم جمع شدن و شروع کردن به حرف زدن.

دستای لرزونم رو بالا آوردم و از خانمی درخواست یک گوشی کردم. گوشی رو به روی چشمم قرار گرفتم.

گرفتمش و شروع کردم به شماره گرفتن. چند باری شماره رو اشتباه زدم تا اینکه صاحب گوشی، فهمید نمی تونم.

آروم گفتم: بگو من برات می گیرم.

با گریه گفتم:

-نمی... خوا... د... فق... ط... زنگ... بزن...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: پلیس.

(سوم شخص)

دخترک بسیار ترسیده بود. بدنش می لرزید و دست و پاهایش، یخ کرده بود.

چنین حالتی برای او، کاملاً عادی بود؛ زیرا اصلاً او برای این کار، ساخته نشده بود.



آدرینا فقط علاقه‌ی زیادی به این کار داشت و توانست وارد دنیای نظام شود. او می‌خواست مانند برادرش، یک نفوذی باشد و در عملیات‌های مختلف، شرکت کند. دو سالی طول کشید که چنین تصمیمی بگیرد، انتقام! اکثراً تصمیمات او به سرعت و یا ناگهانی بودند.

او هنگامی که فیلم شکنجه برادرش را دید، تصمیمش را گرفت؛ آن که حتماً بتواند یک نفوذی شود، آن هم در همان باند!

دخترک مدتی گریه کرد و ناگهان ساکت، به نقطه‌ای کور، خیره شد.

انگاری که در گذشته غرق شده باشد؛ کم کم، مردم دور او را خلوت کردند و دست از فضولی، برداشتند.

بعد از ساعاتی، ماشینی آمد و دخترک گیج و غم زده را، سوار کرد و با خود برد.

آدرینا، سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و به سرعت، به خواب رفت.

و اما چند خیابان آن طرف‌تر، در آن کوچه خونین! سرباز بی‌چاره، غرق در خون، روی زمین افتاده بود.

حتی خانواده‌اش هم اگر او را می‌دیدند، قادر به تشخیص او نبودند.

لعنت به آن گروه، لعنت به آرمان‌هایش.

منوچهر اما، ناراضی به نظر می‌رسید.

او دستور را اجرا نکرده، از یک جوجه سرباز کتک خورد و در آخر، نود و هشت تیر را، حرام کرده بود.

حالا چگونه در گزارشش، گندهایش را بنویسد؟ سیروس حتماً او را می‌کشت!



اصلاً بکشد، به جهنم که بکشد. آبرویش را بگو که می‌رود. فکر کن در بین اعضا، بیچند که منوچ چهارچشمی، از پس یک دختر بچه، بر نیامده است! وای که خجالت دارد.

پس بهتر است، قبل از گزارش کارش، اول دختر را بکشد.

پس به سرعت، وسایلش را جمع کرد، چون هر لحظه ممکن بود که پلیس‌ها، سر برسند.

چیزی روی سرش انداخت و از ساختمان، بیرون زد.

سوار ماشینش شد و گازش را گرفت. او باید خود را سربلند از امتحان، بیرون می‌آورد.

آخ، سرم خیلی درد می‌کرد؛ دستم رو بالا آوردم، پشت گردنم بردم و کمی ماساژ دادم.

رگم گرفته بود و بزرگ شده بود. جای حسام خالی! اون استاد رگ گیری بود.

با یادآوریش، بغض کردم. نفس عمیقی کشیدم و شقیقه‌هام رو به صورت دورانی ماساژ دادم.

صحنه‌ی شهید شدن اون سرباز، جلوی چشمم زنده شد. دستم رو روی گوشم گذاشتم تا شاید صدای داد و تیراندازی، تموم بشه اما یه دفعه سر جام نشستم. پتو رو کنار زدم و به سمت در، دویدم.

دستم رو روی دست‌گیره گذاشتم و فشار وارد کردم. برخلاف انتظارم، در باز شد.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو توی جیبم کردم. با کمال تعجب، چیزی توش نبود.



ولی من یادمه آخرین بار، چاقو رو توی جیبم گذاشتم. اصلاً این لباس‌ها تن من نبود.

صدای ضربه‌ای از بیرون اومد؛ حواسم جمع شد. دوباره صدا تکرار شد. انگار که چیزی رو به قابلمه زده باشن.

با استرس، پاورچین پاورچین به حال اومدم. توی آشپزخونه، پسری پشت به من، در حال درست کردن نیمرو بود.

به اطراف نگاه کردم. گلدون رو از روی اپن برداشتم و به سرعت، توی سرش زدم.

دادی زد و دست از کارش، کشید. با دستاش سرش رو گرفت و روی زمین نشست و ناله کرد.

به سمت چاقوی کنار اجاق رگتم و برداشتمش. دستم رو بالا آوردم و چاقو رو با تمام وجود، به شونه‌اش فرو کردم.

دوباره دادی زد و دستش رو به سمت چاقو برد. از توی بدنش بیرون کشید و با خشم به من نگاه کرد.

ترسیده، به اطراف نگاه کردم. هیچ سلاحی در دسترس نبود!

بالاخره عرفان از جاش بلند شد و چاقو رو به سمتم پرت کرد. جیغی زدم و جای خالی دادم.

نفس نفس زنون، به چاقو که حالا روی دیوار فرود اومده بود نگاه کردم.

دستم رو روی صورتم کشیدم و خون رو پاک کردم. دستم رو به سمت ماهیتابه روی گاز بردم و محکم، به صورت عرفانی که به سمتم حمله‌ور شده بود، کوبیدم.



بی صدا روی زمین افتاد و محتویاتِ داخل ماهیتابه، به همه جا پاشید از جمله سر و صورت خودم.

روغن داغ، پوستم رو سوزوند؛ به خاطر همین، به سمت شیر آب رفتم و بازش کردم و صورتم رو زیرش گرفتم.

مدتی زیر آب بودم. لحظه‌ای احساس کردم که چیزی به دورم گردنم پیچید.

سرفه کنان، از زیر آب بیرون اومدم، دستم رو به سمت گردنم بردم و برای خلاص شدنم، تلاش کردم.

با پا، به پشتم ضربه زدم و یه دست حریف رو گرفتم و پیچوندم. گردنم آزاد شد و برگشتم.

مشتم رو بالا آوردم تا یه هوک بزنم که....

با تعجب به همدیگه نگاه کردیم. سرم رو کج کردم و سوالی نگاهش کردم؛ حتی به ذهنم نرسید که شاید میترا هم یکی از اونا باشه.

اخمی کردم و دوباره مشتم رو بالا آوردم و روی صورتش فرود آوردم.

فریادی زد و روی زمین افتاد. با دستش، صورتش رو گرفت و به خودش پیچید؛ پوزخندی زد.

به سمتش رفتم و لگدی نثارِ بدنش کردم. از درد، ناله کنان به خودش پیچید.

خم شدم و از یقه‌اش گرفتم و دادی به سرش زدم. از ترس، شروع کرد به گریه کردن.

مجبورش کردم که بلند بشه. سیمی که باهاش قرار بود من رو خفه کنه رو برداشتم و دورم، پیچیدم.



لنگون لنگون به حال اومد. با دستم، به سمت مبلِ آجری رنگ، هولش دادم.
 آخی گفت و روی مبل، افتاد؛ سیم رو از دور دستم باز کردم و توی هوا، تکونش دادم.
 دستم رو بالا آوردم و با سیم به بدنش ضربه زدم. جیغی زد و دستاش رو سپر
 خودش کرد.

داد زد: جون مادرت نزن تو رو خدا نزن.

عصبانی، ضربه‌ای زدم که جیغش، گوشم رو کر کرد و از کرده‌ام پشیمون شدم!
 اخمی کردم و روی مبل جلوش نشستم و داد زدم:

-اینجا چه غلطی می‌کنی؟

سوزش گلو، باعث شد که خفه خون بگیرم. سرفه‌ای کردم تا صدام صاف بشه.
 آرام‌تر گفتم: مگه من بهت...

عصبانی، از جام بلند شدم و بی‌هیچ ترحمی به باد کتک گرفتمش.

مشتم گز گز می‌کرد و بازو هام، درد و سرمم که بدتر، داشت منفجر می‌شد.
 صدای دادهای میترا، هنوز هم توی گوشمه؛ تا به حال به این حد از عصبانیت
 نرسیده بودم.

به میترايي که بی‌جون روی زمین دراز کشیده بود، خیره شدم.

دوباره خريت كنم و حرف‌هاش رو باور كنم؟

اگه يك درصد هم حرفاش درست باشه؟ دستم بشکونه!



بغض کردم. من چنین آدمی نبودم. به زور از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

با زبونم، لبم رو تر کردم و با صدای گرفته، گفتم:

-میترا... میترا جان؟

کنارش زانو زدم و به لبهای کبودش نگاه کردم. به زور، دهنش رو باز و درخواست آب کرد.

اشکام، روونه شدن؛ به سرعت خودم رو به آشپزخونه رسوندم و یک لیوان پر کردم.

هنگامی که برگشتم، لگدی نثار لاشه‌ی عرفان کردم و به سرعت، خودم رو پیش میترا رسوندم.

کمکش کردم که بشینه. لیوان رو بالا آوردم و خودم بهش دادم.

سریع کنار کشید و شروع کرد به سرفه کردن. مدتی بعد، با مظلومیت بهم خیره شد.

با صدای لرزون گفت: به خدا راست می‌گم.

اشکای هر دو تامون رو پاک کردم و سرم رو تکون دادم و با پشیمونی جواب دادم:

-معذرت می‌خوام... نگران نباش.

زیر لب زمزمه کردم: من باهاتم!

برای بار هزارم پرسیدم:

-مطمئنی کسی قرار نیست بیاد؟

به عرفانی که حالا روی صندلی بسته شده بود، نگاه کرد و با کلافگی جواب داد:

-آره... سیا رفته ماموریت، کسی هم قرار نیست بیاد.



سکوت کردیم و به عرفان خیره شدم. جای ته ماهیتابه، روی صورتش مونده بود. بهتره بگم از چونه تا گونه‌اش سوخته بود و با این که ته ریش داشت اما جاش به قرمزی می‌زد و کاملاً معلوم بود. اول کتفش رو پانسمان کردم و بعد به صورتش هم پماد زدم.

نمی‌خواستم که بهونه‌ای برای حرف نزدن داشته باشه و از طرفی هم خون زیادی ازش رفته بود.

روم رو طرف میترا کردم؛ به قدری بدنش درد می‌کرد که نمی‌تونست تا دستشویی بره، پس دست و پاش رو نبستم.

درسته اولش دلم براش سوخت ولی حالا که فکر می‌کنم، اعتمادی بهش نیست. یاد حرف خانم سبحانی افتادم که می‌گفت زنی رو با عرفان دیده که بدجوری داغون بود.

به حرف اومدم: میترا؟

با صدای گرفته ای گفت: هوم؟

- تو با عرفان به خونه سیا رفته بودین؟

چشماش رو باز کرد و گفت:

-آره، یادم رفت بهت بگم... یه چیز مهم توی یه جعبه کوچیک بود که اومدیم و برداشتیمش.

-برای وارد شدن به خونه هم به سرهنگ رشوه دادین؟

میترا: آره... صبحش توی خیابون قرار گذاشت و باهاش هم بحث کرد.



با بغض گفت:

-بعد اومد و...

گریه نداشت که حرفش رو تموم کنه.

نه من نباید گول بخورم. اخمی کردم و گفتم:

-خب؟

اشکاش رو پاک کرد و با حق هق جواب داد:

-سر من خالی کرد... ن... م... ی

آخر سر خام شدم و به طرفش رفتم و سرش رو بغل کردم. آخی گفت. سعی کردم

فشاری بهش نیارم. مدتی بعد آروم شد. با چیزی که در گوشم گفت، جا خوردم.

بدنم به رعشه افتاد؛ نفس کم آوردم. بلافاصله، چهره‌ی اون دختر و حسین، جلوی

صورت‌م ظاهر شد.

از جام بلند شدم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. شیر آب رو باز کردم و با دست،

چند قلب آب خوردم.

دستای خیسم رو به صورت‌م کشیدم و آب رو بستم. بغض، دوباره به گلوم هجوم آورد.

این دفعه مانعش نشدم و قطره‌های اشک، از چشمم چکیدن. میترا، با شنیدن

صدای گریه‌ام، به گریه افتاد. دقایقی، خودمون رو خالی کردیم.

گریه‌ام تموم شده بود و حالا، عصبی با انگشتم به سینک ضربه می‌زدم. فقط کافیه

سیروس رو ببینم، یه تیر خلاصش می‌کنم و کنار می‌کشم.

توی ذهنم، برای کشتنش، نقشه می‌کشیدم که صدای میترا اومد:



-م... ا... م...

برگشتم تا دادی بزمن بلکه خفه بشه اما با دیدن چشم‌های باز عرفان، سکوت کردم.

ایستادم و منتظر عکس‌العملی از طرف عرفان شدم. دقایقی مثل وزغ، به میترا زل زده بود و حرکتی نمی‌کرد. بعد انگار که به خودش اومده باشه، صدایش رو روی سرش انداخت و فحاشی کرد. به سمتش قدم برداشتم و رو به روش قرار گرفتم، سرش رو بالا آورد. ساکت شد و پوزخندی زد.

چهره‌ی خیلی مظلومی داشت. مثل بچه‌ها و اکثر اوقات سکوت می‌کرد. چشم‌هاش کمی کشیده و ل**ب‌هاش، حالت خندون داشت.

صورت تقریباً گردش، با دماغ استخوانی و موهای بلند فرفری، همه و همه، فریبنده بود. کی فکرش رو می‌کرد که چنین آدمی، یه خلاف‌کار حرفه‌ای باشه؟ این آدم از امسال همون سیروسه، کسی که دخترای مردم رو بدبخت می‌کنه؛ با داشتن رابطه‌های آن چنانی، تجاوز!

یکی مثل غزل کوچولو و یکی مثل میترا!

به سمتش رفتم. یک دفعه، دستم بالا رفت و آن چنان توی دهنش کوبیدم که از شدت ضربه، صندلی چپه شد.

دادی زد و آه و ناله، سر داد. صدای گریه میترا به گوش رسید؛ اخمی کردم و نامحسوس، دستم رو تکون دادم تا از دردش، کم بشه.

بی‌توجه به گریه‌های روی مخش، پشت صندلی ایستادم؛ خم شدم و دو طرف صندلی رو گرفتم و به حالت اول، برگردوندم.

دوباره، عرفان شروع کرد به داد و بی‌داد کردن. پس گردنی بهش زدم و داد کشیدم:



-یک بار دیگه سر و صدا کنی یا نخوای عین آدم جواب بدی، اول میترا رو می کشم و بعد هم خودت رو... می دونی که چه کله خریم.

هر دو سکوت کردن ولی عرفان، با چشمای به خون نشسته، به چشم زل زد. به طرف میترا رفتم و موهایش رو تو مشتتم گرفتم.

حالی براش نمونده بود، پس فقط ناله کرد. صدای خش دارش، به گوش رسید: دست کثیفت رو بهش نزن!

پوزخندی زدم و گفتم: اگه بزمن مثلاً چه غلطی می کنی؟

ساکت شد و سرش رو پایین انداخت. چاقو رو زیر گلوی میترا گرفتم پرسیدم: سیروس کجاست؟

نگاهش رو به طرفم انداخت و آرام گفت: نمی تونم بگم...

-چی؟ نشنیدم بلندتر بگو.

بعد از حرفم، چاقو رو نزدیکتر بردم و تقریباً فشردم. این دفعه، صدای گریه اش اومد.

عرفان: تو نمی دونی با کی رو به رویی...

وسط حرفش پریدم و داد زدم: تو بگو تا بدونم.

کمی سکوت کرد. متوجه مشت کردن دستاش شدم. به زور توی چند کلمه خلاصه

کرد: یه حذب سیاسی... که از همه جا حمایت می شه... تیله گرگ!

توی ذهنم تکرار کردم؛ این کلمه رو جای دیگه ای هم شنیده بودم؟ صدای زنگ تلفن،

من رو از فکر بیرون آورد. به عرفان که نگران به نظر می رسید، نگاه کردم. چشماش به

شدت داد می زد که ترسیده.



به سمت این رفتم و گوشی رو برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف عرفان، برگشتم.

-هیس!

با چشم، به میترا اشاره کردم؛ سرش رو به معنی باشه تکون داد. با دست لرزون، دلمه سبز رو لمس کردم و روی اسپیکر زدم. صدای سیاوش تو گوشم پیچید.

-الو... عرفان...

نفس نفس می‌زد. انگار که فعالیت زیادی انجام داده باشه. لحظه ای بعد دوباره گفت: عرفان؟

بدون این که صدایی ازم در بیاد، جلو رفتم و با سر اشاره کردم که حرف بزنه.

با صدای گرفته ای جواب داد: بگو کار دارم!

سریع گفت: زود جمع کن... وقت تنگه الان میان سر وقت شماها.

اخمی کردم و ضربه‌ای به پای عرفان زدم. انگشت اشاره‌ام رو به معنای تهدید، تکون دادم. دوباره، سرش رو تکون داد.

عرفان: سیاوخش چی شد؟

-اونم کارش تمومه... یه جایی ولشون کردم که عمرا کسی پیداشون کنه؛ وقت نداریم، همین الان جمع کن باید بریم، پسته خندان!

یک دفعه، صدای بوق پیچید. گوشی رو کنار انداختم و چاقو رو از توی جیبم برداشتم و زیر گلوش گذاشتم.



-منظورش از کلمه آخر چی بود؟ سیاوخش کیه؟ کی می‌خواد بیاد سراغتون و برای چی؟

بدون این که به من نگاه کنه، لبخندی زد.

عرفان: الان می‌رسن و کارت تمومه...

حرصم گرفت. چاقو رو بیشتر فشار دادم.

خون گرمش، روی دستم جاری شد.

به چشمای سردش، خیره شدم و تهدیدش کردم، تهدید به کشتن میترا. این جور که معلومه، واقعاً عاشقشه!

دندون غروچه‌ای کردم و منتظر شدم.

به سختی، دهنش رو باز کرد و گفت:

-داداش سیا...

ازش فاصله گرفتم و نفس نفس زنون، چاقو رو به طرفی پرت کردم.

خون روی دستم به اطراف پاشید.

نیم نگاهی به میترای که غش کرده بود، انداختم.

با خیال راحت، به طرفش برگشتم تا حرفش رو بزنه.

- بگو! داداش سیا چه ربطی به شهاب داشت؟

با حرفی که زد، دنیا رو سرم، آوار شد.

روی دو زانو، نشستم و بی حرف، اشک ریختم.



صدای دادش اومد که می‌خواست هر چه زودتر از اینجا بیرون بره. از جام بلند شدم و گفتم:

- منظورش از اون کلمه چی بود؟

عرفان: اسم یه مکانه... نزدیک مرز.

انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم و با صدایی که

به خاطر گریه، کلفت شده بود گفتم:

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.

گریه کنان، به سمت اسلحه‌اش رفتم و برداشتمش.

خم شدم و چاقو رو برداشتم. به طرفش رفتم و ملافه‌ها رو بردیم.

بعد از آزادیش، به سرعت به اتاق رقت. من هم به دنبالش رفتم تا خطایی نکنه.

یه سری برگه همراه با لپ‌تاپ، برداشت و داخل ساک دستی گذاشت.

به طرف کمدش رفت و دوباره، برگه‌هایی درآورد.

چند دست لباس هم برداشت و داخل، ساکش، قرار داد.

نگاه آرومی بهم انداخت و دستش رو داخل کمدش کرد.

مشکوک، جلوتر رفتم.

یک دفعه به طرفم برگشت.

به لوله اسلحه‌اش که به طرف من، نشونه گرفته بود، خیره شدم.

قبل از هر عکس‌العملی از طرف من، انگشتش رو فشار داد.



(سوم شخص)

عرفان، ناراحت به نظر می‌رسید.

او باید می‌رفت و چاره‌ای نداشت.

از طرفی، هر لحظه ممکن بود منوچ سر برسد و مارماهی را بکشد.

می‌دانست نجات مارماهی، خلاف دستور سیروس بود.

البته حال دیگر سیروسی وجود نداشت که نگران او باشد. او، فقط و فقط نگران

موقعیتش و میترا ی عزیزش بود.

ساکش را روی شانه‌اش انداخت و بعد از یک نگاه کلی

پوفی کشید و به سمت دختر بی‌هوش رفت.

سوزن را از بدنش بیرون کشید و به گوشه‌ای انداخت.

به ظاهر اسلحه، پوزخندی زد.

به راحتی، مارماهی را روی کولش انداخت و به بیرون رفت.

میترایش، روی مبل، با حال بدی افتاده بود و حتی به زور نفس می‌کشید.

با عصبانیت، مارماهی را به زمین انداخت و به طرفش رفت. در حالی که او را بغل

می‌کرد، چشم‌هایش به میترا افتاد.

صدایش را شنید که در گوشش گفت:

-اونم...



لحظه‌ای سکوت می‌کند، آب دهانش را قورت می‌دهد و دوباره به حرف می‌آید:
-نجاشش... بد... ه.

از نزدیکی با میترا، حال درستی نداشت و حال این زمزمه‌های در گوشش و تنها
خواسته‌اش، قلبش را به تپش در آورده بود. به زور نفس عمیقی کشید.

هر دو را خارج و تمام مدارک را برداشته بود.

پایش را روی گاز گذاشت و با بیشترین سرعت ممکن راه افتاد.

در هنگام رانندگی، با سیا تماس گرفت و قضیه را برایش شرح داد.

اما سیاوش، نفسی عمیق کشید و سکوت کرد.

عرفان، صدای ضربان قلب او را از پشت تلفن شنید ولی حرفی نزد. تماس را بدون
حرفی قطع کرد و تمرکز کرد.

حالا که سیا، سیروس را کشته و سیاوخش و دار و دسته‌اش هم گیر افتادن، یا باید
مدتی از ایران برود و یا، با قدرت پشت میز ریاست بنشیند.

پوفی کشید. نگاهی به میترایش که مانند یک جسد، گوشه‌ی ماشین افتاده بود، کرد
و به خودش لعنت فرستاد.

عذاب وجدان، نفس کشیدن را سخت‌تر می‌کرد.

او نباید...

سرش را تکان می‌دهد تا افکار دور شوند.



فکر مزاحم باز هم به ذهنش پر می‌کشد.

نکند که میترایش، تمام زندگی‌اش، نفسش، او را تنها بگذارد؟ دستش را روی قلبش می‌گذارد.

دوباره با خود می‌گوید:

-نه... نه... هیچ وقت...

حرفش را ناتمام می‌گذارد. فکرش، به سمت سیا می‌رود.

او، بهترین دوستش بود و از بچگی بوده و هست و باید، تا آخر راه پیشش بایسته. لبخند کوچکی می‌زند.

باید حساب آن شهاب قلبی را برسد.

مدتی در راه بودند که عرفان لحظه‌ای حرکت چیزی را دید. از آینه، به عقب نگاهی کرد اما مورد مشکوکی ندید. پوفی کشید و حواسش را به رانندگی داد. صدایی از پشت آمد.

به سرعت سرش را به عقب چرخاند تا مطمئن شود.

مارماهی، خیلی آرام در جایش بی‌هوش بود.

متعجب، فرمان را در دست گرفت و ماشین را هدایت کرد.

ناگهان، چیزی زیر گلویش قرار گرفت.

صدایی در زیر گوشش گفت:

-سیاوخش کیه؟



خشابش را چک کرد و وقتی مطمئن شد، آن را در پشتش پنهان کرد.

کتش را مرتب کرد و به موهایش دستی کشید.

تلفن همراهش را از جیبش در آورد و دکمه‌ی روشن را زد. عکس دختر نمایان شد، لبخندی زد.

گوشی را به لبانش نزدیک کرد و بر چشمان شاد دختر، بو*س*های زد.

بعد از مدتی، نفس عمیقی کشید.

صدای در، او را به خودش آورد.

گوشی را در جیبش انداخت و دوباره، نگاهی به آینه کرد.

دوباره صدای در، بلند شد.

-بله؟

صدای حسام از پشت در آمد:

-ما آماده‌ایم.

با قدم‌های بلندی به طرف در رفت و آن را باز کرد.

حسام: کی میان؟

-بریم.

حسام، ناراحت به نظر می‌رسید.

زیرا برای نجات جان خواهرش و آن سه نفر، داشت به کشورش خ**یا*نت می‌کرد.



او مجبور بود، مجبور!

سیاوش، بی توجه به او، از اتاق بیرون رفت. حسام، ناچار به دنبالش راه افتاد.

از حال گذشتند و وارد حیاط شدند.

قبل از آن که به زیر زمین بروند، سیاوش به حرف آمد:

-امیدوارم حرف بزنه وگرنه نمی تونم به قولم عمل کنم.

بعد از حرفش، محلتی به حسام نداد و داخل شد. زیرزمین، بسیار بزرگ بود؛ فقط

تجهیزات کمی از قبیل وسایل شکنجه در آن جا مشاهده می شد.

سه پسر، با دست های بسته از سقف آویزان بودند ولی پاهایشان روی زمین بود.

سیاوش جلوی برادرِ پلیسش قرار گرفت و گفت:

-خب! کی دوست داره شروع کنه؟

شهاب، در صورتش تفی انداخت و جواب داد:

-برو به درک!

سیاوش، عصبانی شد ولی آرام دستمالی از جیبش در آورد و صورتش را پاک کرد.

دستمال را در یک حرکت مچاله کرد و گوشه ای انداخت.

به شهاب نزدیک شد و چنان ضربه ای به شکمش زد که شهاب از درد، عریده ای زد و

ناگهان، موجی از خون را بالا آورد.

سیاوش، از او فاصله گرفت و با انزجار نگاهش کرد.

علی و آراین، پشت سر هم داد زدند و او را نفرین کردند.



سیاوش، پوزخندی زد و خطاب به حسام گفت:

-حسام! فکر کنم بعضیا دلشون بازی می‌خواد... بازی با اطرافیانسون!

حسام، نگران به سیاوش نگاه کرد.

نه او تحمل دیدن شکنجه شدن خواهرش را نداشت.

صدای ضعیف و گرفته‌ی شهاب که حاصل از سرفه‌هایش بود، به گوش رسید:

-تهدید برای من معنی نداره سیاوش!

صدای زنگ در از حیات آمد.

سکوتی مرگبار ایجاد شد. همه می‌دانستند که چه کسی پشت در است.

سیاوش، اسلحه‌اش را بیرون آورد و همراه حسام، بیرون رفتند.

دوباره زنگ، به صدا در آمد. هر دو قدمی برداشتند و سیا با صدایی شبیه به فریاد

گفت:

-کیه؟

عرفان که به دلیل کول کردن میترا، در حال منفجر شدن بود، جواب داد:

-منم... عرفان!

قبل از آن که حسام در را باز کند، سیاوش اشاره‌ای کرد.

بنابراین، در جایش متوقف شد و دوباره سیا به حرف آمد:

-رمز؟

صدای عرفان از پشت در شنیده شد:



-پسته خندان... دِ باز کن دیگه الانه که بمیرم!

در توسط حسام باز شد. چشمان همه گشاد شد.

سیا، به سرعت اسلحه‌اش را به طرف مارماهی که حالا اسمش را می‌دانست، گرفت.

همه در بهت بودن. آدرینا، به دلیل دیدن برادرش و حسام و سیا، به دلیل دیدن عرفان، در آن وضعیت.

بالاخره آدرینا با اسلحه‌اش، ضربه‌ای به بازوی عرفان زد و تهدیدوار گفت:

-حرکت کن!

عرفان، شرمنده نگاهش را از سیاوش گرفت و طبق گفته‌ی مارماهی حرکت کرد.

در که با ضربه‌ی پای آدرینا بسته شد، سیاوش، در یک حرکت دستش را به دور گلوی حسام انداخت و

سر لوله اسلحه‌اش را به روی شقیقه‌ی او گذاشت.

با این حرکت، آدرینا هم به طرف عرفان رفت و هولش داد.

بی توجه به فریادهای عرفانی که در حال جان دادن بود، میترا، نیمه هوشیار را مجبور به ایستادن کرد.

مانند سیا، بازویش را به دور گلوی میترا انداخت و اسلحه را محکم روی سرش گذاشت.

فریادهای عرفان تمام شد و این بار به خاطر میترا، شروع به عربده کشی کرد.



برخلاف میل اسلحه رو روی شقیقه‌ی میترا گذاشتم.

بدنش سرد بود و کاملاً هوشیار نبود.

تقلایی نکرد و فقط آهی کشید. با شنیدن صدای آهش تنم لرزید.

نامحسوس، در گوشش حرفی زدم که باعث اطمینانش شد. عرفان دست و پا

چلفتی، شروع به داد و بی‌داد کردن، کرد و به خاطر همین سیاوش دادی زد.

تمام آجرهای خونه به رعشه افتادن؛ حتی منی که حرف نمی‌زدم، لال شدم چه برسه به عرفان!

اخمی کردم و سعی کردم که تمرکز کنم.

سیاوش با قاطعیت دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

-بندازش پایین وگرنه داداشت رو می‌فرستم اون دنیا... آدرینا!

با شنیدن اسمم از زبون سیاوش، تک تک سلول‌های مغزم به کار افتادن. صدای آژیر

خطر توی گوشم پیچید. نه! اون نباید از قضیه‌ی حسین بویی بیره؛ وگرنه بی برو

برگرد، کارمون رو تموم می‌کنه.

- نمی‌تونم!

با تمام تلاشی که کردم اما باز هم صدام لرزید.

پوزخندی زد و فشار دستش رو بیش‌تر کرد.

به حسامی که حالا صورتش، در حال کبود شدن بود، نگاه کردم.

برای دومین بار، صدای آژیر خطر رو به وضوح شنیدم.



به چشماش زل زد. چی تو فکرته لعنتی؟
عرفان به حرف او مد اما هیچ کدومون نگاهمون رو از هم نگرفتیم.
عرفان: میترا...
مطمئنم که حالا عاجزانه به سیاوش نگاه می‌کرد.
این بار صدای حسام به گوش رسید:
-نه؛ یکی باید فدا بشه آدرینا! تسلیم نشو... آخ!
تو چشم‌های سیاوش، حرص موج می‌زد. معلوم بود که فکش رو حسابی فشار داده تا خودش رو کنترل کنه.
آخر سر، بعد از حرف حسام با اسلحه‌اش، به سرش زد.
دستم رو بیشتر فشار دادم. صدای خس خس میترا، به گوش رسید.
من باید چی کار کنم؟
اگه سماجت کنم، حسام به خاطر من کشته می‌شه و میترا هم که مرده‌ای بیش نیست.
عرفان هم که...
وضعیتش کاملاً معلوم بود.
و اگه هم تسلیم بشم، به روش دیگه‌ای من مسبب کشتنشون می‌شم.
نه این نقشه ی خوبی نبود!
عربده زد:



-تا سه می‌شمرم... ۱... ۲...

اسلحه از دستم افتاد. پوزخندش تا عمق وجودم رو سوزوند.

نگاه تاسف بار حسام و خنده‌ی عرفان قلبم رو به درد آورد.

سرم رو پایین انداختم. قطره اشکی از چشمام چکید.

لبم می‌لرزید و گلوم در حال ترکیدن بود. این آخر خط بود؟

به خودم که اومدم، اسیر دست‌های عرفان بودم. به برادرم که از فشار دست‌های سیا در حال خفه شدن بود، نگاه کردم.

ضربه‌ای توسط عرفان، به کمرم زده شد.

عرفان: گمشو...

دستام رو از حرص مشت کردم. با ضربه‌ی دوم، حرکت کردم.

ساختمون دو طبقه‌ی آجری وسط حیاط وجود داشت. شکاف‌های بزرگی که روی دیوارها بود، قدیمی بودن

ساختمون رو نشون می‌داد.

برخلاف تصورم، از پله‌هایی که به زیرزمین منتهی می‌شد، پایین رفتیم.

در با صدای قژی باز شد.

با دیدن شهاب توی اون وضعیت، برای بار دوم قلبم ایستاد.

نگاه بی‌جونس رو به طرفم سوق داد.

مقاومت فایده‌ای نداشت و اشکام روونه شدن. لعنت بهت!



نفهمیدم که کی دستام رو بستن و کی بیرون رفتن.

روی زمین دراز کشیدم. نمی‌دونم این سردی زمین بود که من رو به رعشه انداخت یا ترس؛ فقط می‌دونستم که این جا نباید باشم.

دوباره صدای باز شدن در اومد. چشمام رو باز کردم.

همه چیز تار بود. صدای قدم‌های مرد توی فضا می‌پیچید و اکو می‌شد.

بهم نزدیک شد و دست سردش، روی صورتم قرار گرفت.

نوازش‌گونه، دستش رو حرکت داد تا به فکم رسید.

-کی دوست داره اول بمیره؟

از جاش بلند شد و به طرفی رفت. توان حرکت نداشتم و سرم سنگین شده بود. فقط دوست داشتم که بخوابم.

-علی تو بگو... از داداشم یا آرین؟

صداش تحلیل رفت:

-یا شاید هم آدرینا؟!

پلکام روی هم افتادن و چیزی نفهمیدم.

* * *

صداها برام گنگ بودن. سرم به شدت سنگین بود و خیلی خوابم می‌اومد.

دوست داشتم بلند بشم و داد بزنم تا خفه بشن اما قادر به حرکت کردن نبودم.



چند باری اسمم رو شنیدم. دهنم رو باز کردم تا جواب بدم ولی جز هوا، چیزی خارج نشد.

* * *

-باشه قبوله!

-نه... دیوونه شدی؟

-چاره‌ی دیگه‌ای ندارم... می‌فهمی؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم؛ ناله‌ای کردم و غلتی زدم.

-بلندش کن... مواظب باش!

-نمیره؟

-نه سگ جون‌تر از این حرفاست!

-آخ!

-سیا! بلند شد.

صدای قدم‌هایی اومد. چشمام رو باز کردم و چند بار پلک زدم. سیا در مقابلم زانو

زده بود و با حالت عجیبی نگاهم می‌کرد. توی جام نیم خیز شدم.

چشمم به شهابی که عرفان سعی داشت کولش کنه، افتاد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم. با ترس چشم چرخوندم. علی با

وضعیت نامناسبی روی زمین افتاده بود و حال آراین هم دست کمی از اون نداشت.

صدای سیا من رو به خودم آورد.



سیا: نگران نباش... دیگه تمومه...

منظورش چی بود؟ اصلاً چرا اونا این جا بودن؟ چرا شکنجه شدن؟ چرا؟

قبل از این که بتونم حرکتی بکنم، سیا و عرفان، شهاب رو با خودشون بردن.

دوباره ناله‌ای کردم و روی زمین افتادم.

صدای خس خسی اومد. سرم رو تکون دادم و سعی کردم که منبع صدا رو پیدا کنم.

چشمم به علی افتاد که بدنش می‌لرزید. قلبم به درد اومد. به سختی نیم خیز شدم

و بدنم رو به سمتش کشیدم. متوجه کلماتی که زمزمه می‌کرد، شدم.

گوشم رو نزدیکش کردم تا شاید چیزی بفهمم.

صدای نفس‌هاش، بلند بود و خس خس هم داشت و این‌ها کارم رو سخت می‌کرد.

لبای خشکیده‌ام رو با زبون تر کردم. بدون توجه به سوزشش، به حرف اومدم:

-عل... ی؟ این جا چه خبره؟ چر... را این جایی؟

مدتی منتظر جواب شدم ولی چیزی جز ناله نشنیدم.

اشکم در اومده بود و وقتی به لبم برخورد می‌کرد، سوزش بدی رو ایجاد می‌کرد. با

کف دستم، اشک‌هام رو پاک کردم و این‌دفعه، دستم رو روی دیوار گذاشتم و بلند

شدم. لنگون لنگون به طرف آرین رفتم. خواستم که بشینم اما تعادل رو از دست

دادم و به طرز فجیعی روی زمین افتادم.

- آخ... خدا!

اشک از چشمم سرازیر شد. زانوم رو مالش دادم تا شاید از دردش کم بشه.



مدتی بعد که احساس دردم از بین رفت، نگاهم رو به سمت آراین کشیدم. چشماش بسته بود و خبری از تپله‌های وحشی نبود.

چه قدر وقتی خوابه مظلوم تره. سرم رو به طرفین تکون دادم.

الان وقت این حرفاست؟

-آراین؟

این بار بلندتر گفتم: آراین!

پلکاش تکون خفیفی خوردن.

دست یخم رو جلو بردم و خواستم که ضربه‌ای به صورتش بزنم اما درد، مانع کارم شد.

صورتم جمع شد. با دست دیگه‌ام، دستم رو گرفتم و توی خودم جمع شدم.

این دفعه، ناله‌ام رو سرکوب کردم و دهنم رو بسته نگه داشتم.

با صدای آراین، درد رو فراموش کردم. سرم رو بلند کردم. چشم‌هایم نیمه باز و رو به من بودن.

نور امیدی توی دلم روشن شد.

-آراین؟

انگار به خودش اومده باشه، از جاش پرید و نیم خیز شد اما به خاطر زخم‌هایی که روی سینه و کتفش بود،

متوقف شد. صورتش از درد جمع شد ولی به سختی خودش رو نگه داشت تا داد نزنه.



یک دفعه، بی حال روی زمین افتاد. قبل از برخورد سرش با کاشی‌ها، بدون توجه به دردم، دستم رو زیر سرش انداختم.
ولی ای کاش اون کار رو نمی‌کردم.
دستم رو کشیدم و مچم رو گرفتم.
-آیی!

درد غیر قابل توصیفی بود. لعنت به این فکرهای بی‌موقع‌ام!
با چیزی که دیدم، سرم رو بالا آوردم. در حالی که دستم رو می‌مالیدم گفت:
این زخم‌ها و دردا خوب می‌شن و از یاد می‌رن... بهتره بجنبی تا درد بزرگ‌تری رو نکشی!

چشم از چشمش گرفتم و یک دفعه بلند شدم.
زیر ل**ب زمزمه کردم: اصلاً حسام کجاست؟
لنگون لنگون به سمت در رفتم. مشتم رو بالا آوردم و با تمام قدرت به در کوبیدم.
صدای شکستن اومد و شیشه‌های رنگی بالای در، به هر طرفی پرت شدن.
خودم رو عقب کشیدم تا برخوردی نداشته باشم.
این بار، دستم رو مشت کردم و دست دیگه‌ام رو روی اون گذاشتم. آرنجم رو بالا آوردم
و روی در فرود آوردم.

چوب ترک‌هایی برداشت و این از صدای مشخص بود.
کلافه پوفی کشیدم و به طرف آیرینی که در حال بلند شدن بود، برگشتم.



تشر زدم: نمی‌خواهی بیای؟ چون چندین نفر تو خطر... اونا شهاب رو هم با خودشون بردن.

وقتی که دیدم جوابی نمی‌ده، به طرفش یورش بردم و یقه‌ی پاره‌اش رو گرفتم.

-لعنتی می‌گم جونشون در خطر چر مثل ماست وایسادی؟

با آرامش گفت: نگرانشی؟

یقه‌اش رو ول کردم و به طرف تجهیزات، رفتم.

در حالی که چشم می‌چرخوندم تا وسیله‌ی مناسبی پیدا کنم، جواب دادم:

-چرا نگران نباشم؟ داداشمه احمق!

آخر سر، دم باریکی برداشتم و به طرف در، رفتم.

با من هم قدم شد. بی‌توجه بهش، دم باریک رو به طرف قفلی در، کوبیدم و سعی کردم که بشکنمش.

تنه‌ای بهم زد و دم باریک رو بیرون کشید و مشغول شد.

آرین: خودت می‌دونی منظورم داداشت نبود!

مثل دیوونه‌ها شده بودم و نمی‌تونستم که درست فکر کنم.

عقب عقب رفتم و با سرعت دویدم. درد برام معنایی نداشت و فقط می‌خواستم که خلاص بشم.

دوباره تلاش کردم اما بی‌فایده بود.

به دیوار تکیه دادم و نشستم. بدنم به رعشه افتاده بود.



دستم رو هاله‌ی صورتم کردم.

خدایا! کمک کن.

صدایی که شنیدم، باعث خوشحالی‌م شد. لبخندی زدم و سرم رو بلند کردم.

آرین: تو برو سراغ علی... من یه ماشین گیر میارم... می‌دونم کجا می‌رن.

-نه! علی سنگینه...

حرفم رو ادامه ندادم و به بیرون دویدم.

نمی‌دونم توهم بود یا نه ولی صداش اومد.

آرین: اونا زنده می‌مونن...!

بی‌توجه به اطراف چشم چرخوندم. دور تا دور حیاط درخت بود. به طرف در دویدم و

سعی کردم که بازش کنم اما قفل بود. با پا ضربه‌ای بهش زدم و لعنتی زیر ل**ب گفتم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و به دور خودم چرخیدم.

زمزمه کردم: حالا چی کار کنم؟

نگاهم به درختِ نزدیک در قفل شد.

نفس عمیقی کشیدم. درسته که دیوارها حفاظ داشتن ولی کار نشد نداره.

چند قدم به عقب برداشتم و زیر ل**ب گفتم:

-۱... ۲... ۳... حالا!



با سرعت تمام دویدم. وقتی که نزدیک شدم، پام رو روی تنه‌ی قطور درخت گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم.

پریدم روی دیوار و حفاظ رو گرفتم تا نیوفتم.

نفس نفس می‌زدم و آب دهنم خشک شده بود و این باعث تیر کشیدن گلووم و ریهم، می‌شد.

علاوه بر این‌ها، اعضای بدنم هم درد می‌کردن اما هیچ تاثیری روی ادامه کارم نداشت و مصمم بودم.

قبل از این که کاری بکنم، ناخودآگاه به عقب برگشتم.

چشمام برق زدن. فقط امیدوارم که درست دیده باشم.

ناچار، پام رو روی نزدیک‌ترین شاخه گذاشتم و آروم آروم، پایین اومدم.

دو راهرو طرفین خونه قرار داشت و یک طرف با دری آهنی بسته شده بود.

چرا دقت نکرده بودم؟ به طرف جایی که باز بود، قدم برداشتم.

لبخندی زدم و وقتی رسیدم، دستم رو روی کاپوت گذاشتم و روکش رو با تمام قدرت کشیدم.

خاک و برگ، روی هوا پخش شد. چشمام رو بستم و در حالی که سرفه می‌کردم، یه آستینم رو جلوی دهنم گرفتم و

دست دیگه‌ام رو توی هوا تکون دادم.

مدتی بعد، هوا که بهتر شد، چشمام رو باز کردم. برق ماشین، چشمم رو گرفت!



جی-کلس شاسی بلندِ مشکی، رو به روم بود. درسته مدل سقفش خیلی داغون و بی‌ریخت بود اما می‌دونستم که امتیاز بالایی توی مقاومت در برابر ضربه داشت. لاستیک‌های نویی داشت ولی معلوم بود که قبلاً استفاده شده و از همه مهم‌تر، علامتِ جلوی کاپوت که مخصوص شرکت بنز بود، من رو هیجان زده کرد.

دستگیره رو فشار دادم و بازش کردم. توی یه حرکت سوار شدم.

داخل ماشین رو گشتم ولی خبری از کلید نبود. در تعجبم که چطور در ماشین باز بوده.

پوزخندی زدم و خم شدم.

با شنیدن صدای موتور که روشن شدنِ ماشین رو نشون می‌داد، لبخندی روی لبم نشست.

کمر بندم رو بستم و ماشین رو از راهرو، بیرون آوردم.

از آینه ماشین، به عقب نگاه کردم. علی به آرین تکیه داده بود و هر دو با تعجب به ماشین نگاه می‌کردن.

پوزخندی زدم و قبل از این که آرین بتونه چیزی بگه، پام رو روی پدال گاز گذاشتم.

ماشین شتاب گرفت و با سرعت زیادی حرکت کرد.

قبل از برخورد با در، چشمام رو بستم و دستام رو محکم روی فرمون گذاشتم و به صدلی چسبیدم؛

با این حال، صدای مهیبی ایجاد شد و به جلو پرت شدم.



جیخ بنفشی زدم و پام رو از روی پدال، برداشتم. ایربگ باز شد و با مخ، داخلش رفتم.

سرم گیج می‌رفت و گریه‌م گرفته بود اما وقتی سرم رو بالا آوردم و درِ باز رو دیدم، خودم رو کنترل کردم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا سرگیجه‌ام کم بشه و توی این مدت، دستم رو روی سرم گذاشته بودم.

به کاپوت، نگاهی انداختم. جمع شده بود ولی ماشین مثل ساعت کار می‌کرد.

اخمی کردم و سرم رو به طرفین تگون دادم.

اونا ماشین می‌سازن، ما هم ماشین می‌سازیم.

با صدای در، به خودم اومدم. علی به کمک آراین، عقب جا گرفت و آراین هم در رو کوبید و کنار من، نشست.

با دادی که زد، از جا پریدم ولی به روی خودم نیاوردم.

آراین: راه بیفت!

چشم غره‌ای رفتم و بی حرف، راه افتادم.

معلوم بود که به خوبی اطراف رو می‌شناخت و با لحن دستوری می‌گفت که کجا برم.

* * *

(سوم شخص)

* **ب مرز_ ساعت ۱۱:۴۵*



مهتاب به تاریکی شب روشنایی کم اما زیبایی می بخشید.

تنها صدای جیرجیرک و وزش باد، به گوش می رسید.

ناگهان، صدای جیغی شنیده شد.

عرفان دستش را به دور دهان دخترک انداخت و ضربه هایش را مهار کرد.

سیا عصبانی نگاهی به او انداخت و پچ پچ کرد:

-خفه شید! نکنه می خواین همه با خبر بشن؟ هان!؟

عرفان: مگه نمی بینی ترسیده؟ خب عین آدم بهش بگو نه این که تهدیدش کنی.

سیا: عرفان اگه می خوای از این بازی ها در بیاری، هر چی هست رو بی خیال می شم و اول تو رو می کشم، بعد هم خودم رو! می دونی که این کار رو می کنم پس روی روان من راه نرو.

حسام به حرف آمد: بس کنین! بهتره همین الان راه بیفتیم... قرارمون ساعت ۱۲ بود و ده دقیقه دیگه ماشین می رسه و ما هنوز این جاییم.

عرفان و سیاوش، نفس نفس زنان به یکدیگر خیره شده بودند.

مدتی بعد، سیا پرسید:

-گفتی چه قدر طی کردین؟

حسام نزدیک تر شد و پاسخ داد:

-نگهبانی ۸۰... راننده ۴۰.

راضی از قیمت، سرش را تکان داد و گفت:



-یادت باشه... در صورتی آدرینا تحویل داده می شه که من اونور باشم؛ بی هیچ خطری.

حسام سری تکان داد و جا به جا شد، زیرا شهاب به او تکیه زده بود.

زودتر از زمان تعیین شده، به محل قرار رسیده بودند.

حسام: شهاب چی می شه؟

ماشین از راه رسید و جلوی پای آنها، ترمز زد.

عرفان به زور میترا را سوار کرد و خودش بیرون ماند و به جای سیا، جواب داد:

-ما فقط قول آدرینا رو داده بودیم... نه؟

ناگهان حسام، متوجه اسلحه‌ای که به طرفش توسط سیا نشانه گرفته شده بود، شد.

حسام: نه!

چشم‌های شهاب، باز شدند. سرش را به زور به طرف برادرش چرخاند؛ برادری که هیچ وقت نبود؛ وقتی هم بود، چیزی جر نحسی نداشت.

شهاب: می‌خوای بزنی؟ بزن... آماده‌ام!

قبل از هر چیزی، حسام حرفی زد که همه را متعجب کرد. سکوتی ایجاد شد و راننده، آن را شکست:

-دیره... بجنبین دیگه!

شهاب بر روی زمین افتاد و این حسام بود که همراه آن دو نفر سوار شد و رفت؛ آری دو نفر!



میترا در لحظه‌ی آخر، در ماشین را باز و از طرف دیگر آن، خارج شده بود و این را کسی نفهمید چون همه در بهت بودند.

که چطور حسام چنین تصمیمی گرفته بود؟

عرفان در جلو و حسام و سیا، عقب نشستند. بلافاصله، سیا متوجه موضوع شد ولی سکوت کرد زیرا او برایش مهم نبود.

می‌دانست که عرفان بی آن دختر می‌میرد ولی سکوت کرد؛ سکوت کرد چون نمی‌دانست که فرار میترا، پایان ماجرا نیست؛ بلکه شروعی برای بدترین اتفاقات ممکن است.

به حسام نگاه کرد، برادر دخترک مورد علاقه‌اش؛ دختری که هیچ وقت به او نمی‌رسد. با او چه کند؟ بهتر است مدتی خاموش باشد و سپس، قدرت را بر دست گیرد و سراغ کسانی رود که او را به چنین روزی انداخته‌اند.

کسانی که شهاب و علی، بین آنها‌اند. یادش می‌آید که چگونه قبل‌تر از آن، علی را تهدید به بدترین نوع مرگ خواهرانش کرده بود اما او با این کارهایش باید منتظر انتقام باشد، انتقامی که از قبل هشدارش را داده بود.

او تصمیم دیگری هم گرفته بود. آری، آدرینا باید به فراموشی سپرده شود؛ فراموشی! آن طرف‌تر، شهاب و میترا، به کمک نیروهایی که دوستانشان خبر کرده بودند، از مرگ نجات یافتند.

هر دو به بیمارستان منتقل و تحت مراقبت، قرار گرفتند.

* * *



دختر، گریه‌کنان از جایش بلند شد و به طرف آرینی که به تازگی از اتاق بیرون آمده بود، رفت.

با صدای خش داری که حاصل از جیغ و دادی که دقایقی پیش سر داده بود، گفت:
-چی شد؟

آرین، سرش را پایین انداخت و در جوابش، سکوت کرد.

متوجه دختر شد که بر زانوهایش، روی زمین افتاد و دستانش را بالا آورد و بر سرش کوبید و ناگهان، از حال رفت.

بلند خانم حمیدی را صدای زد و خودش هم خم شد و او را گرفت.

با آمبولانس، او را به بیمارستان رسانید و خانواده‌اش را خبر کرد و آنچه را که دکترها گفتند، شرح داد و همچنین تاکید کرد که سکته‌ی قلبی از بیخ گوشش رد شده است ولی جای نگرانی نیست.

سپس به بیمارستانی که شهاب در آن جا بستری بود، رفت. پرستار تا او را دید، صدایش زد و گفت:

-آقا! بیمارتون این جا رو روی سرش گذاشته بود... پلیس ناچار شد که...

بی توجه به او، با حال آشفته‌ای شروع به دویدن کرد.

دو سروان و یک سرباز را دید که از اتاق، بیرون می‌آیند.

همین که به آنها رسید، پرسید:

-چی شده؟



سروان به او توضیح داد که این دختر بوده که داد و بیداد می‌کرده و حاضر به حرف زدن نبوده؛ حتی اقدام به خودکشی کرده و در آخر، پرستار مجبور به تزریق آرام‌بخش شده. مدتی سکوت کردند و سپس، با اجازه‌ی آن پلیس، در حالی به اتاق دختر رفت که مکالمات آن‌ها، ضبط می‌شد. او اطمینان داشت که می‌تواند حرف بکشد و این را همیشه علی به او می‌گفت و دلیلش را قیافه‌ی جدی، چشمان ترسناکش و آن اخلاق خاصش می‌دانست؛ علی معتقد بود که او به جای وکیل، باید بازپرس و یا قاضی می‌شد.

هم‌چنین کمی هم کنجکاوی او را برای رفتن، قلقلک می‌داد. اصلاً می‌خواست بفهمد که او چه کسی است که توانسته جان سالم به در ببرد یا این که چرا به محض دیدن پلیس، چنین رفتاری را انجام داده بود.

در را باز کرد و داخل شد. پلک‌های دختر، تکان خورد. فوراً به این پی برد که دارو تاثیری نداشته و او کاملاً هوشیار است.

صدای قدم هایش، سکوت را شکست. چشمان دختر باز شد. در جایش نیم‌خیز شد و با حالت تدافعی، گفت:

-برو بیرون تا...

وسط حرفش پرید:

-من پلیس نیستم... بهتره آرام باشی و به حرفام گوش کنی.

بعد از حرفش، همان‌طور که ایستاده بود، یک دستش را در جیبش برد و به او خیره شد.

صدای پوزخند دختر، او را متعجب ساخت.



میترا: آهان... پس مشاوری نه؟ من حوصله‌ی حرفات رو ندارم فقط بگین دوستم
بیاد.

چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-دوستت؟

چانه‌ی دختر لرزید:

-آ... ره... آدرینا...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-فقط بگین بیاد.

دستش را از جیبش در آورد و به سمت دختری که سرش را پایین انداخته بود تا
گریه‌اش را نبیند، رفت.

روی تخت نشست و با این حرکتش، میترا خودش را جمع کرد.

با صدای کلفتش گفت:

-آدرینا؟ می‌دونی الان کجاست؟

سرش را به طرفین تکان داد و در حالی که خیره به چشمانش شده بود، جواب داد:

-چه اتفاقی افتاده؟

گویی سخن گفتن با آن پسر، آرامش و مرحمی برای آن دل طوفانی و زخم خورده اش
بود.



آرین: حسام... داداشِ آدرینا رو بردن... دستمون هم به جایی بند نیست... این رو که فهمید، حالش بد شد و...

به میان حرفش پرید:

-عرفان چی؟ اونم رفت؟

با شنیدن جواب مثبت از جانب پسر، نفس آسوده‌ای کشید و بعد دوباره با نگرانی خاصی، پرسید:

-حالش خوبه؟

همان لحظه، آرین با خود فکر کرد که این دختر، چه چیزی دارد که او را مجذوب کرده؟ مهره‌ی مار؟

در جوابش گفت:

-عرفا...

بر میان حرفش پرید و دندان قروچه‌ای کرد.

میترا: آدرینا!

سرش را به معنای بله تکان داد.

مدتی بعد، هر دو مشغول سخن گفتن شدن؛ سخن از گذشته، از این که چه طور میترا، وارد چنین بازی شده بود؛ بازی بدون پایان؛ چیزی که هرگز تصورش را نمی‌کرد!

* * *

-مامان! بس کن چرا نمی‌فهمی؟



دستش بالا اومد و توی صورتم فرو اومد. سرم کج شد و نگاهم به خواهر و شوهرش افتاد که با پوزخندی، ما رو نگاه می کردن.

بغضم رو قورت دادم و من هم پوزخندی زدم.

مامان: خفه شو! ازت متنفرم متین... متنفر! چرا گورت رو گم نمی کنی؟ هان؟ حلالیت

نمی کنم... به خدا حلالیت نمی کنم! تو بچم رو ازم گرفتی... دعا می کنم همین بلا

سرت بیاد.

شوهرخواهرم، به طرفش رفت و جلوی حمله اش به سمت من رو گرفت و گفت:

-مامان جان... خودتون رو کنترل کنین.

عصبانی به سمتش برگشتم و داد زدم: من رو به این اسم صدا نکن.

در حالی که ازش دور می شدم، بلند گفتم:

-بالاخره می فهمی...

تنه ای به خواهرم زدم و لحظه آخر، بابام رو دیدم که ترسیده، گوشه ای ایستاده و

نگاهم می کنه.

هعی، حتما فکر کرده همه چی رو لو می دم.

توی راهرو، چند پلیس، شهاب، علی و آرین رو دیدم که ایستادن و با تعجب، نگاهم

می کنن.

مات نگاهشون کردم. بغضم رو قورت دادم و به طرفشون حرکت کردم.

مظفری، جلو اومد و بازوم رو گرفت و راهنماییم کرد.

همه سوار ماشین شدیم و به طرف دادگاه، حرکت کردیم.



به شوهرخواهرم فکر کردم. چه زود هم پسرخاله شده بود! قد بلندی با هیكل ورزشی ای داشت. دماغ عملی با ته ریش و ل**بهای بزرگی داشت. کت تک جیگری با شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و دقیقاً با خواهرم، ست بود. خواهرم؟ هیچ شباهتی به هم نداشتیم. من سفید بودم و اون سبزه، چشمای من عسلی و اون آبی بود و برخلاف من که دماغ گوشتی داشتم، دماغ رو فرم و عملی داشت. از همه مهم‌تر، من دل نازک و اون مغرور و خودخواه!

در همین فکرها، به خواب کوتاهی رفتم.

* * *

دست‌هام گرم گرم بود. حتی سردی دستبند هم تاثیر گذار نبود. سرم پایین بود و بی توجه به ناله و نفرین‌های خانواده‌ام، به دنبال خانمی که وظیفه داشت من رو تا زندان همراهی کنه، رفتم.

احساس عجیبی داشتم. همیشه از این می‌ترسیدم که نتونم حرفم رو ثابت کنم و همون ترس شد بلای من.

دو سال حبس شد سهم من از این ماموریت؛ ماموریتی که فهمیدم حتی ورودم به باند، مثل بازی از قبل تعیین شده بود.

سرهنگ، به ۳۸ سال حبس محکوم شد و میترا هم، به ۳ سال؛ وقتی که از ساختمان بیرون می‌اومدم، سرهنگ پیشم اومد و فقط گفت:

-مجبور بودم... خودت می‌دونی که از دست دادن اعضای خانواده چه قدر سخته... خودت کشیدی...

وسط حرفش پریدم:



-پس چطور نمی‌دونستن من پلیسم؟

سرباز بهش تذکری داد. در حالی که ازم دور می‌شد، بلند گفت:

-اطلاعات تو رو بهشون نداده بودم، فقط حلالم کن...

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

دلَم بدجور گرفته بود اما اگه زور هم می‌زدم، گریه‌ام نمی‌اومد. نمی‌دونم چم شده بود، نمی‌دونم.

هر سه، توی یک پرواز به تهران منتقل شدیم و من توی این مدت، سرم رو به شیشه تکیه دادم و به ماجراهای پیش اومده، فکر کردم. همه چیز رو کنار هم قرار دادم. سرهنگ اطلاعات من رو به باند نداده بود و از طرفی هم من رو به همون باند فرستاد. در واقع دوست داشت که اون باند از هم بیاشه و از طرفی هم نگران خانواده‌اش بود، طوری که زندان رو انتخاب کرد تا اون‌ها زنده بمونن. چرا هنوز هم بهش سرهنگ می‌گم؟ نمی‌دونم، فقط می‌دونم که انتخاب سختی کرده و توی این مدت کم نکشیده. به سیروس فکر کردم. همیشه فکر می‌کردم توی راس قرار داره ولی اشتباه می‌کردم؛ کس دیگه بود که به سیروس دستور می‌داد. یادمه یه بار پرسیدم که چرا اسم من رو مارماهی گذاشته، سیروس در جواب گفتش:

-کسی که از کارت خوشش اومده، چنین چیزی رو انتخاب کرده... چون دقیقاً مثل مارماهی هستی، شوک میدی و در نهایت طرفت رو می‌کشی...

اون زمان فکر کردم منظورش از (کسی) خودش هست ولی با چیزهایی که کم و بیش فهمیدم، به این پی بردم که تصورم غلط بوده. ناخودآگاه به یاد عرفان و سیاوش افتادم. این هم نمی‌دونستم که چرا گاهی ازشون خوشم می‌اومد در صورتی که وقتی



به کاراشون فکر می کردم، به شدت ازشون متنفر می شدم. کسی که به بردارش رحم نمی کنه، پوف!

اون قدر اتفاق های عجیبی افتاده بود که هضم رابطه ی شهاب و سیا، برام راحت تر بود. طوری غرق فکر شدم که نفهمیدم میترا چه قدر گریه کرد و ما کی رسیدیم؛ وقتی به خودم اومدم، درست رو به روی زندان بودم.

لحظه ی آخر، صدایی رو شنیدم. با شک، برگشتم. شهاب ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.

شاید دیدنش توی چنین لحظه ای، بهترین اتفاقی بود که می تونست بیوفته. جلو اومد و دستور داد که بقیه دور بشن.

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-می دونم... باورت دارم... فقط...

به چشم های عسلیش، خیره شدم. شاید برای همیشه، نبینمش پس بذار تا می تونم، خوب نگاهش کنم.

آروم گفتم: فقط چی؟

شهاب: ممنونم ازت... و معذرت می خوام، بهت قول می دم حسام بر می گرده.

-چرا ممنون؟

دوست داشتم لحظه های آخر، صداس رو بیشتر بشنوم.

شهاب: چون در کنارت بودن، حس خوبی رو بهم داد.

لبخندی زدم. سرش رو تکون داد و برگشت. چونه ام لرزید و به سرعت برگشتم.



قدمی برداشتم و پوزخندی به خودم زدم. اون هیچ منظوری نداره!

-آدرینا؟

صدای قدم‌هایش رو شنیدم که به سمت من می‌اومد. دوباره برگشتم. دستام رو گرفت و گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

قلبم به سینه‌ام می‌کوبید. دهنم باز شده بود و پلک نمی‌زدم.

ادامه داد: من دارم جایی می‌رم... می‌خوام خیالم رو از بابت تو، راحت کنم... می‌خوام وقتی که برگشتم، بدونم هدفم چیه.

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

سکوت من رو که دید، گفت: من دوست دارم...

بغضم ترکید و اشکام روونه شدن. هق هق کنان، سرم رو تکون دادم و گفتم:

-منم... دوست دارم، شهاب!

لبخندی زد و به سرعت، گفت:

-می‌خوام برای کاراگاهی آزمون بدم، این ماجراها باعث شد بفهمم به این کار علاقه‌ی زیادی دارم.

دستام رو فشار داد.

زیر ل**ب گفت: اگه سرنوشتمون باشه، به هم می‌رسیم وگرنه...

وسط حرفش پریدم:



-سرنوشت رو می شه تغییر داد.

دستم رو کشیدم و برگشتم. صداش رو از پشتم شنیدم که می گفت:

-تا دو سال دیگه... خدافظ.

یعنی نمی خواست به ملاقاتم بیاد؟ یادم اومد که جواب سوالم رو چند دقیقه پیش داده بود.

یعنی کجا می خواست بره؟

وارد زندان شدیم. هر یک از افراد زندانی، حرفی می زد اما بی توجه با میترا، وارد سلول شدیم.

لباس هامون رو عوض کرده بودیم و قرار بود که بخوابیم.

روی تخت، دراز کشیدم. دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم و زیر ل**ب گفتم:

-این بازی هم تموم شد؟

(ماجراهایی که اتفاق افتاد و روزهایی که گذشت،

اما این هنوز پایان بازی نیست...!)

جلد دوم: بازی بی پایان

تقدیم به دوستای گلم

bashi-youzi-kia-miti))



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/18906/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

رمان ملکه مصر | Ariyana

رمان جنگجویان گورج (و اتحاد با شیاطین) | nazy.8